

# جادوی تاریک

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مالینا

## پارت ۱ #

با صدای برفین به خودم اومدم .

وایی این دوباره غرغراش شروع شد  
اه.

برفین: آبدیس این پسر به درد تو  
نمیخوره چقدر بگم!

من: برفین جان فهمیدم انقدر رو مخم  
راه نرو اوکی!

برفین: نه نه دیگه من الان بهت بگم  
مگه به حرفای من گوش میدی ؟

من: برفین من چیکار کنم خوب دوشش  
دارم نمیتونم ازش بگذرم مطمئنم اونم  
دوسم داره

برفین: ازش پرسیدی دوست داره!  
من: نه خوب ولی از رفتاراش میشه  
فهمید که دوسم داره.

برفین: وایییی ابدیس تو منو میکشی  
آخر سر مگه من بد تو رو میخوام هان  
فقط میخوام بهت بفهمونم که هلیوس  
تو رو دوست نداره اون فقط یه رفتار  
صمیمانه داره همین!

من: هوفف باشه بابا من رفتم فعلا.  
این برفین هم اعصاب نمیزاره برای  
آدما

خوب و لشش بزارید خودمو معرفی  
کنم،

من آبدیسم ۲۰ سالمه پدر و مادرمو  
از دست دادم اونم بخاطر حوادثی که  
اون شیاطین راه انداختن .

خیلی از شون بدم میاد اونا مقصر مرگ  
پدر و مادرم هستن .

خوب بگذریم من الان پیش دوست  
صمیمیم که عین یه خواهر برام بوده  
زندگی میکنم.

پارت ۲ #

برفین همیشه کنارم بوده از شم ممنونم.

من خیلی وقته به هلیوس علاقه پیدا  
کردم اون شاهزاده سرزمین خاک  
هستش .

اون همیشه با من خوب رفتار میکنه  
جوری که خیلی ازش خوشم میاد .  
میخوام بهش اعتراف کنم که چقدر  
دوستش دارم اما غرورم اجازه نمیده .  
اما باید توی همین روزا بهش اعتراف  
کنم .

من قدرت هر چهار عنصر دارم یعنی  
شامل: باد آب خاک و آتش .

این قدرت از مادرم بهم به ارث رسیده  
با یاد نبود مادرم و پدرم آهی کشیدم .  
گذشته ها گذشته دیگه دوس ندارم به  
یادش بیوفتم .  
الان باید به آینده فکر کنم.



: □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

پارت ۳ #

میخواهم امروز برم پیش هلیوس

بد از اینکه بیرون گشت گذاری کردم  
رفتم تا آماده بشم

رفتم سمت کمد جادویی

درشو باز کردم یه پیراهن صورتی  
خوشگل درآوردم پوشیدم به همراه کفش  
سفید با بال های طلایی

بد از اینکه پوشیدمشون یه نگاه توی  
آینه به خودم کردم  
توی دنیای ما حق آرایش نداریم چون  
قیافه های طبیعی خودمون قشنگتره  
ولی بجاش یه گلسر طرح دار آبی رنگ  
روی سرم زدم

رفتم سمت قلعه هلیوس از خدمتکارش  
پرسیدم کجاس گفت : توی اتاق ویژه  
هستن یه مهمون دارن



منم که حسابی کنجکاو شده بودم مثل  
همیشه در باز کردم با صدای بلند گفتم :  
هلیوس من اومدمم

خوشحال از اینکه دیدمش رفتم سمتش تا  
برم پیشش یه دفعه یه دختر رو دیدم که  
رفته بغلش!

پارت ۴ #

نفسم بند او مده بود اشک تو چشم جمع  
 شده بود اما به زور نگهشون داشتم !

هلیوس: عع آبدیس جان او مدی  
 این دختر اسمش آناستازیاست و قراره  
 بشه ملکه من .

من : هلیوس یعنی چیییی !

هلیوس : یعنی چی نداره قراره بشه  
 ملکه من

انقدر زیادم خوشحال نیستی ها!

من : نههه چرا خیلی خوشحالم خیلییی

هلیوس : خوبه

خوب آنا عزیزم من باید برم کاری برام  
پیش اومده بجاش آبدیس همه جای قصر  
نشونت میده

مگه نه آبدیس!

من : هائن اره اره نشون میدم تو برو

هلیوس : باشه پس فعلا دخترا

آنا : خوب زود باش نشونم بده دیگه من  
زیاد وقت ندارم ااا

اه اه دختر چقدر از اون سیریشاسا  
باورم نمیشه هلیوس اونو به من ترجیح  
داده باشه

آنا: چیشد پس؟!!

من: هان هیچی بریم نشونت بدم

پارت ۵ #

با کمر خمیده شکسته جای همه ی قصر  
رو به آنا نشون دادم  
بعد از اینکه کارم تموم شد سریع اونجا  
رو ترک کردم به سمت قلعه پدر برفین  
راه افتادم .

رفتم تو اتاقمو با صدای بلند زدم زیر  
گریه:

دیگه نمیتونم چرااا مگه من چیکار  
کردم، حق من این نبود.

با صدای در به خودم اومدم .

برفین : عع آبدیس جونم چیشده چرا  
داری گریه میکنی ؟

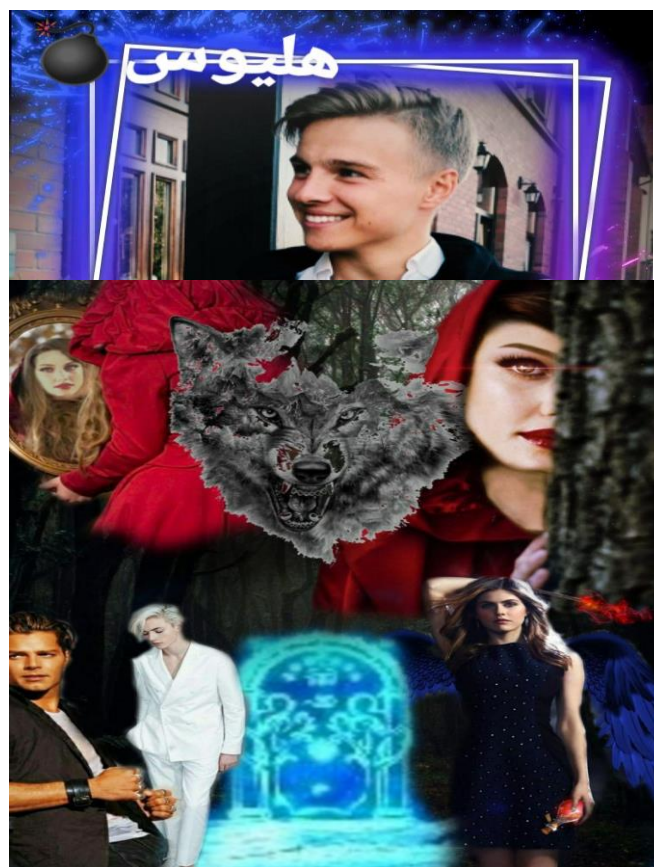
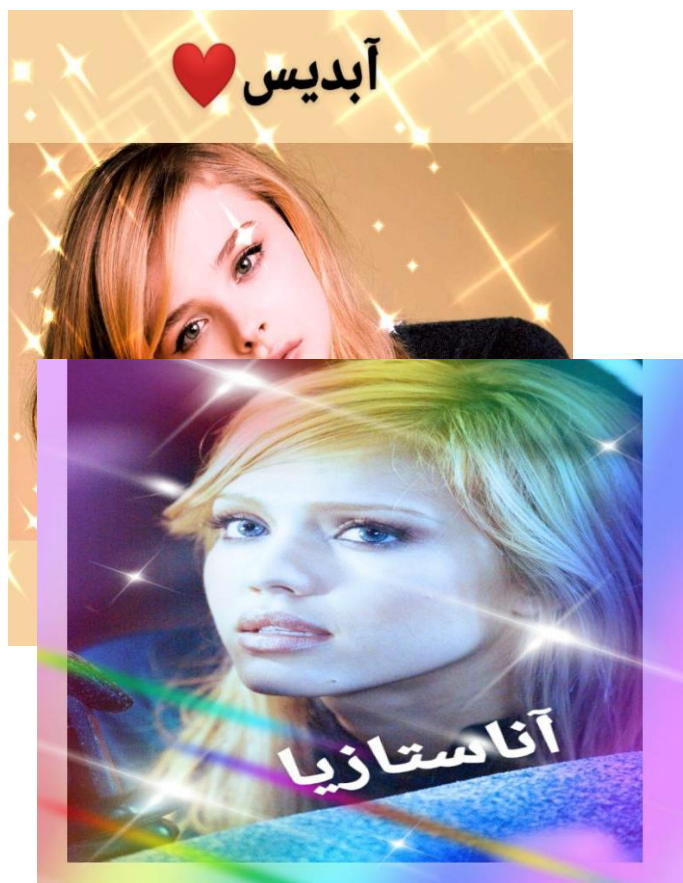
من : برفین تو درست میگفتی هلیوس  
منو دوس نداشت!

برفین : چیشده آخه درست توضیح بده  
ببینم

من : ماجرای امروز برایش گفتم

برفین : وای باورم نمیشه

من : منم باورم نمیشه برفین حالا باید  
چیکار کنم



: □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

پارت ۶ #

برفین : نمیدونم ،

واقعا خودمم نمیدونم آبدیس !

من : باشه میشه یکم تنها باشم .



برفین که این اخلاق منو خوب  
میدونست  
بی چون چرا تنهام گذاشت .

واقعا نمیدونم باید چیکار کنم به کی بگم  
من عاشق هلیوسم !

واقعا چرا باید عاشق اون دختر شده  
باشه!

نمی فهمم واقعا نمی فهمم .

ای کاش الان پدر و مادرم بودن که یه  
راه حلی جلوم میذاشتن .

آهی کشیدم .

یه دفعه با فکری که به ذهنم بلند شدم !

و رفتم سمت در.

پارت ۷ #

اره خودش من باید برم با هلیوس حرف  
بزنم

مطمئنم تا الانم هلیوس برگشته

به سمت قلعه هلیوس حرکت کردم  
 رفتم دم اتاقش یه دفعه بدون در زدن  
 وارد شدم چون عادتمو میدونست  
 دیدم رو صندلی مخصوصش نشسته  
 خداروشکر اون دختره نجسبم نبود لابد  
 رفته توی بازار شهر بگرده

هلیوس : عع تویی آبدیس چیزی شده ؟

من: هلیوس میخوام به ی چیزی اعتراف  
کنم

هلیوس: بگو میشنوم

من: خوب چه جوری بگم من .. اوممم  
من

هلیوس: تو چی؟ بگو دیگه

پارت ۸ #

من : خوب چجوری بگم  
چشمامو بستم تند گفتم:

من دوست دارمم!

صدایی ازش در نیمد .  
چشمامو باز کردم دیدم که صورتش  
بهت زده بود !

صداش کردم که بخودش اومد .

هلیوس : چ..ی گفتی!؟

من : گفتم دوست دارم !

یه دفعه یه طرف صورتم سوخت .

هلیوس : واقعا برات متاسفم!

من تو رو دوست صمیمیم می دونستم!

اما توجیکار کردی هان!

من : اما م...م...

هلیوس با داد گفت : برو بیرون،

دیگه ام هیچ وقت پیش من نیا

واقعا ازت انتظار نداشتم ابدیس!  
من تو رو دوست خودم می دونستم .

من : باش میرم اما اینو بدون انتقاممو  
ازت میگیرم مطمئن باش !

هلیوس پوزخندی زد و گفت:

هلیوس : برو تو هیچ کاری نمیتونی  
بکنی تو حتی نمیتونی چهارتا قدرتت  
رو کنترل کنی بعد میخوای از من انتقام  
بگیری !

راس میگفت من نمیتونستم قدرتمو  
کنترلش کنم .

بعد تو میای می گی دوست دارم ! هه

اما با فکری که به ذهنم رسید لبخند  
شیطانی زدم!

پارت ۹ #

من : اره شاید من نتونم قدرتمو کنترل  
کنم اما میتونم یه کار دیگه ای کنم



منتظر اون روز باش !

هلیوس پوزخندی زد گفت : باشه منتظر  
اون روزم هستم برو بیرون آنا میخواد  
بیاد دوست ندارم راجب منو و تو فکر  
بد کنه .

بغض تو گلوم گیر کرده بود ، ولی  
پوزخندی زدم رفتم بیرون .

با سرعت از اون قلعه بیرون زدم.  
اشکام راه افتاده بود کنترلشونو نداشتم .

آخه چرا حق من این نبود !

اما من باید قوی باشم که انتقاممو بگیرم  
هر طور که شده !

از این به بعد باید سرد باشم مغرور و  
سنگ باشم به همه چیز بی تفاوت باشم  
تا به اون هدفی که میخوام برسم!!

پارت ۱۰ #

چند روزی گذشت، من از روز عوض  
شده بودم جوری که برفین و پدر و  
مادرش هم تعجب کرده بودن.

تو اتاق بودم داشتم آماده میشدم که برم  
کنترل نگهبانی رویه نگاه بندازم.

یه پیراهن سرمه ای کردم با کفش آبی با  
بال های پروانه ای ( عکشو میزارم )

بد از بررسی خودم با رضایت لبخندی  
زدم.

رفتم بیرون با برفین روبرو شدم .

برفین : به به چه عجب اومدی بیرون  
خبری ام ازت نیستا!

من : ببخشید برفی جونم حالم زیاد تو  
این روزا خوب نبود .  
حالا باید برم بدش که اومدم با هم حرف  
می زنیم ، ولی الان کار دارم !

پارت ۱۱ #

برفین : اما م..

من : عع اما اگر نداره بزار بعدش که  
اومدم با هم حرف میزنیم دیگه !

برفین : باشه .

من : آفرین برفین جونم بوس .

برفین : از دست تو .

رفتم سمت جادوی نگهبانی میخواستم  
برم سمت درش که دیدم ،  
چند تا سرباز هستن .

کلافه پوفی کشیدم نه اینجوری نمیشه  
باید از یه نفر کمک بگیرم با فکر اینکه  
برفین جادوگر چیزای معجونی هستش .  
خوشحال شدم.

اما از اینکه فکر مو قبول نکنه  
خوشحالیم پر کشید .

نه برفین دوست صمیمیمه حتماً قبول  
میکنه!

## پارت ۱۲ #

خوشحال شدم بهش نقشه رو گفتم

برفین : باشه کمکت میکنم آبدیس ولی  
مطمئنی از این کاری که داری میکنی ؟

من: اره برفی جونم من باید این کارو  
انجام بدم به هر طریقی که شده



برفین : باشه تا آخرش باهاتم

من : مرسی برفی جونم

برفین : خیلی خب من برم که اون  
معجوناً رو آماده کنم  
راستی فقط گفتم معجون چیا باشه

من : معجون خواب آور باشه که این  
سربازا خوابشون ببره بتونم اون انگشتر  
قرمز جادویی رو بردارم

برفین : باشه پس رفتم آمادش کنم

بد از اینکه برفی رفت منم به نقشم فکر  
کردم خیلی عالی بی نقص بود  
فقط باید حواسمونو جمع میکردیم که  
کسی خبر دار نشه

پارت ۱۳ #

اما باید اینکه هلیوس دیگه منو دوس  
نداره آهی کشیدم

کاش الان پدر و مادرم اینجا بودن تا  
بغلشون کنم

اما من انتقاممو میگیرم از هلیوس  
با این فکر لبخند شیطانی زدم  
به خواب پر آرامش فرو رفتم

(شب)

با احساس اینکه کسی تکونم میدهد  
چشامو باز کردم

برفین : چه عجب بیدار شدی خوابالو یه  
ساعته داشتم صدات میکردم

من: آره اصلا یه دفعه خوابم برد  
حالا چیشده ؟

برفین : عع آبدیس به همین زودی یادت  
رفت

اومدم بگم معجونای خواب آور آماده  
شدن

تو هم پاشو حاضر شو بریم که دیر شد

من: عععع راس میگی

برفین : کوفتنت برای من میخنده پاشو  
ببینم

من : باشه باشه پاشدم

هوففف برفی رفت بیرون منم رفتم  
سمت کمد جادوییم تا حاضر بشم  
و بریم .

پارت ۱۴ #

یه لباس مشکی جادوگری با کلاهش  
پوشیدم  
با کفش قرمز پاشنه بلند  
موهامو بالای سرم جمعشون کردم

بد از اینکه حاضر شدم با رضایت به  
خودم توی آینه نگاهی کردم رفتم بیرون

هم زمان برفی هم با من از اتاقش اومد  
بیرون

برفین نگاهی به من انداخت گفت : چه  
خفن شدی

من : بودم گلم

برفین : بله بله بودی  
بریم تا دیر نشده

من : اوکی بریم

به سمت جادو هایی که از شون  
نگهداری میشد راه افتادیم رفتیم

خوب حالا باید برفی سرباز هارو  
خواب میکرد تا من اون انگشتر بردارم

من: برفی من رفتم حواست باشه



برفین: باشه حواسم هست برو.

پارت ۱۵ #

خوب اول برفی رفت که سرباز ها رو  
بیهوش کنه !

بعد از این که بیهوششون کرد با معجون  
بیهوشیش علامت داد که برم .

منم رفتم وارد جادو های نگهبانی شدم  
 با یه عالمه جادو های کمیاب هیجان  
 انگیز روبرو شدم ! ( عکس های  
 همشونو میزارم خیلی خوجگن حتما  
 ببینید 😊 )

رفتم به ترتیب همشون رو نگاه کردم  
 خوب نه این که جادوی جادوی شمشیر  
 سحر آمیز  
 نه اینم نه جادوی گردنبند آبی

خوب پس کدومه !

آهان پیداش کردم!

وای چه خوشگل‌هه و خیالیم خوفناک ،  
یه دفعه به سمتش کشیده شدم !

انقدر به سرعت بود که نتونستم  
هیچکاری کنم !

اونقدر که یه چیز نورانی بود که باعث  
شد چشمامو ببندم.

پارت ۱۶ #

و همین طور به صدای خفناک که انگار  
در گوشم قهقهه میزد و می گفت : تو  
تبدیل شدی به ملکه شرارت !  
و هی اینو تکرار میکرد ،  
باعث میشد از دردش فریاد بزنم !

انقدر فریاد زدم که چشام سیاهی رفت ،  
تا میخواستم چشمام رو ببندم دردش قطع  
شد .

یه دفعه یه حس شیطانی به سراغم اومد  
و همین طور یه نور دیگه ای از سمت  
اون انگشتر

به داخل بدنم رفت باعث شد از لذتش  
چشامو ببندم

وقتی نور قطع شد چشامو باز کردم .

حس کردم لباسم همین طور همه چیم  
عوض شده .

سریع خودمو به آینه سحر آمیز که پیش  
بقیه جادو ها قرار داشت رسوندم .

خودمو توی آینه نگاه کردم .

پارت ۱۷ #

لباس بلند قرمز ساده ولی شیک کفش  
پاشنه بلند قرمز طرح دار تاج قرمز  
مخصوص ملکه ها  
و بال مشکی که متعلق به خودم بودن .

باورم نمیشه این منم !

چقدر خوب که تبدیل شدم به ملکه  
شرارت

حالا همه چیز دست منه  
دست مننن!!

قهقهه ای زدم بلند و بلندتر .  
و حالا با این انگشتر تمام دنیای  
سرزمین آتلانتیس مال من میشه مال  
مننن!!

و باید همه به من خدمت کنن همه.

همه چی مال من میشه من بهت نشون  
میدم هلیوس هاهاها !

دوباره خودمو توی اون آینه نگاه کردم  
اوممم خوبه همه چیم عوض شده .

یه دفعه دیدم صدا اومد .  
وای نه نگهبانا دارن میان .

نه اشکال نداره بیان منم خیلی دوس  
دارم یه هیجان داشته باشم خیلی وقته  
نداشتم



اونقدری با این انگشتر قوی ام که  
میتونم کل دنیا رو مال خودم کنم!

پارت ۱۸ #

اوه نگهبانای هلیوسن  
آخی دلم براشون میسوزه که قراره تیکه  
تیکه شن

نگهبان هلیوس : تو به چه جرأتی این  
کارو کردی

نگهبانا دستگیرش کنید

تا او مدن سمت من انگشتر با دستم به  
سمت جلو هدایتش کردم  
نور قرمزی او مد بیرون همشون تبدیل  
شدن به یه سنگ

پوزخندی زدم عاقبت دل شکستگی من  
همینه

از کنار اون سنگای بی ارزش رد شدم  
به بیرون رفتم و برفی رو دیدم

صداش کردم : برفی

برفین : وایییی این خودتی باورم نمیشه  
چقدر عوض شدی

من : بعدنم میتونی منو دید بزنی بیا بریم

میخوام برای خودم قصر تاریکی بسازم

برفین : چییی میخوای بسازی؟!؟!

من : برفی گوشات مشکل داره گفتم که  
میخوام قصر تاریکی بسازم

برفین : هوفف از دست تو باشه بریم

پارت ۱۹ #

با برفی رفتیم تا جایی پیدا کنیم که من  
بتونم قصر بزرگمو بسازم

اما یهو به فکرم رسید چرا قصر هلیوس  
تبدیلش نکنم به تاریکی

به برفی گفتم برفی گفت: هوفف از  
دست تو خدا بخیر کنه معلوم نیست چه  
جنگی میخواد به پا بشه

من : نترس برفی جونم جنگ خودم  
درستش میکنم خودمم از بین میبرمش  
بریم که قراره کلی هیجان ببینی

برفین : بریم

با هم به سمت قلعه هلیوس راه افتادیم  
تا رسیدیم سرباز ها جلومونو گرفتند

هه انگار هلیوس بهشون گفته منو راه  
ندن

اما کور خوندن من بایه اشاره میتونم  
همشونو نابود کنم

پارت ۲۰ #

اوه فرمانده ولیامم که اینجاس  
فرمانده کل شهر آتلانتیس

ویلیام : متاسفانه شما اجازه ندارید وارد  
بشید

پادشاه دستور دادن

من : هه بهتره بگی پادشاه قبلیتون  
اینجا قراره برای من بشه من هم قراره  
بشم ملکه شما

ویلیام : به من ربطی نداره  
اما نمیتونم اجازه بدم شما از این در  
عبور کنید

من : باشه خودت خواستی  
برفی برو عقب

برفین : میخوای چیکا...

با داد گفتم : برفی برو عقبیب

برفی با داد من ترسید عقب رفت

من : خب پس نمیری عقب نه !



ویلیام : خیر نمیرم

من : باشه پس اون روی منم میبینی

پارت ۲۱ #

انگشتر قرمزمو روبه بهشون نشونه  
گرفتم

تو ذهنم خواستم تا بیهوش بشن

و بد نشونه گرفتم به طرف همشون  
خیلی راحت خوابیدن

بد از این که کارم تموم شد روبه برفی  
گفتم : بریم برفی کارم تموم شد

حالا میتونیم بریم با خیال راحت داخل

قهقهه ای زدم از کنار تمام سرباز ها که  
خوابیده بودن رد شدیم

وقتی وارد قصر شدم ندیمه ها داخل  
آشپز خونه بودن

خوب حالا از کجا شروع کنم  
اوممم بهتره همه چیزشو خراب کنم  
قصر باید تبدیل به تاریکی بشه

همه باید به من خدمت کنن  
به مننننن

دوباره قهقهه ای زدم  
جوری که برفی نگرانم شد : خوبی  
آبدیس انگار زیاد حالت خوب نیستا

من : اتفاقا چرا حالم خیلی خوبه  
خیلییییی

پارت ۲۲ #

برفین : باشه باشه تو آروم باش فقط .

من: گفتم که من خیلیییی آرومم!

برفین : اوکی درست میگی .

خوب انگشتر به سمت در قصر  
بیرونش گرفتم

نورش در اومد دقیقا تصویری که به  
ذهنم اومد روش امتحان کردم .

قصر تبدیل شد به تاریکی !

من : بنظرت قشنگ نشد برفین؟

برفین : چرا خیلی خوب شد.

من : می دونم چون من همیشه بهترینم .

خوب حالا کامل شد .

یه دفعه دیدم هلیوس با آنا از اتاقشون  
بیرون اومدن .

تا قصر دیدن چیکارش کردم ،

داد هلیوس بلند شد : تو چیکار کردی به  
چه جراتی این کارو کردی؟!  
برای چی قصر منو خراب کردی؟

اونقدر دادش بلند بود که برفی گوشاش  
رو گرفت ولی من خیلی عادی و  
خونسرد گفتم: اینجا از حالا به بعد قصر  
منه کسی هم نمیتونه اینجا رو از من  
بگیره .

اوه راستی قشنگ شد بنظرت ؟

با یه چشمک خر کن زدم بهش که بدتر  
اعصابانی شد بهش زدم !

که دوباره میخواست دادش بلند شه و ...

پارت ۲۳ #

که بلندتر از خودش داد زدم : بسهههه  
دیگه هی داد میزنی



اینجا قصر منه و منم تبدیلیش کردم به  
تاریکی

حرف اضافی هم نزن که با من طرفی

حالا هم دست زنتو جمع کن بروووو

آنا : چرا ما باید از اینجا بریم توی  
دهاتی باید بری

اونقدر اعصابانی شدم که بهش گفتم :  
حالا بین این دهاتی باهات چیکارا که  
نمیکنه

و بعد انگشترمو به سمتش گرفتم تبدیلمش  
به سنگ

بد از این که کارم تموم شد با رضایت  
کامل لبخندی زدم  
دست برفی رو گرفتم از کنارشون رد  
شدم

برفین : وایی چرا این کارو کردی گناه  
نداشت

من : نه برفی جان هیچکس گناه نداره  
هیچکی

برفین : هوفف من واقعا این رفتار تو  
رو نمیفهمم

من : میفهمی بزودی میفهمی

پارت ۲۴ #

برفین : هوفف باشه

## ( از زبون برفین )

وقتی دیدم اینجوری آبدیس انا رو سنگ  
کرد بیخیال از کنارشون رد شد  
گفتم این آبدیس من نیست  
خیلی بی رحم شده خیلی

رفتیم سمت پله ها ازش بالا رفتیمو  
آبدیس رفت سمت اتاقی که مال هلیوس  
بود

بزرگترین اتاق

آبدیس : این اتاق از این به بعد مال منه  
تو هم خواستی یا اینجا بمون یا برو تو  
قصر پدرت

من : خیلی بی رحم شدی آبدیس

آبدیس : هومم اینی که میگی رو دوس  
دارم  
خوب حالا تصمیمتو بگیر میمونی یا نه  
اگرم نمیخواهی برو به قصر خودت

خوب حالا تصمیمت چیه زود بگو وقت  
منم تلف نکن

من : برمیگردم به قصر خودم

آبدیس : باشه برو راه هم که میشناسی

پارت ۲۵ #

بد از اینکه آبدیس رفت تو اتاق  
منم با دلی شکسته راه افتادم رفتم قصر  
پدرم

باید با پدرم این موضوع حتما در میون  
بزارم  
حتما اون میدونه باید چیکار کنیم

رفتم سمت قصر مون  
یه خدمتکار دیدم رفتم ازش پرسیدم که  
پدرم کجاست  
گفت : ایشون اتاقشون هستن

ممنونی گفتم راه افتادم سمت اتاق پدرم

رسیدم اول در زدم

پدرم با صدای آرامش بخشش گفت : بیا  
داخل عزیزم

رفتم داخل سلامی کردم بد نشستم

پدر : چپشده که اومدی اینجا دخترم



با پیشمونی تمام موضوع رو برای پدرم  
تعریف کردم

: □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

پارت ۲۵ #

بد از اینکه آبدیس رفت تو اتاق  
منم با دلی شکسته راه افتادم رفتم قصر  
پدرم

باید با پدرم این موضوع حتما در میون  
بزارم  
حتما اون میدونه باید چیکار کنیم

رفتم سمت قصر مون  
یه خدمتکار دیدم رفتم ازش پرسیدم که  
پدرم کجاست  
گفت : ایشون اتاقشون هستن

ممنونی گفتم راه افتادم سمت اتاق پدرم  
رسیدم اول در زدم

پدرم با صدای آرامش بخشش گفت : بیا  
داخل عزیزم

رفتم داخل سلامی کردم بد نشستم

پدر : چپیده که اومدی اینجا دخترم

با پشیمونی تمام موضوع رو برای پدرم  
تعریف کردم

پارت ۲۶ #

وقتی که تموم شد با پشیمونی به پدر  
نگاه کردم

از قیافه پدر نمیتونستم بفهمم اصبانیه  
یا ناراحته

اما چهرش همون آرامشو داشت خیالم  
راحت تر بود

آدریانوس ( پدر برفین )

عزیزکم من همه ی این موضوع رو  
میدونستم منتظر بودم تا بیای خودت  
برام تعریف کنی که کردی

برای این موضوعی که گفתי راه حل  
سراغ دارم

فقط میشه از کتاب سحر آمیز فهمید  
الان باید بریم به کتابخونه دنبالش  
بگردیم

فقط زودتر باید جلوی آبدیس بگیریم  
دلم نمیخواد براش اتفاقی بیوفته وگرنه  
شرمنده پدرش میشم

برفین : بله پدر  
واقعا ممنونم از کمکت  
بهتره بریم

پدر : بریم عزیزم

با هم به سمت کتابخونه رفتیم

من : پدر حالا باید از کجا شروع کنیم □

پدر : عزیزم باید بریم سمت کتاب های  
کم یابی که کسی نمیدونه کجاس  
فقط من میدونم و مادرت

من : اوه باشه پدر بریم

پارت ۲۷ #

با پدر رفتیم سمت سمت کتاب های کم  
یاب

پدر سمت چپ رو گشت منم سمت  
راست

همینطور که می‌گشتم دستم به کتابی  
خورد افتاد زمین

تا او مدم برش دارم فهمیدم که این همون  
کتابیه که باید دنبالش بگردیمه □



اونقدر خوشحال شدم که با صدای بلند  
 پدر صدا زدم : پدر پدر بیایید اینجا  
 ببینید پیداش کردم

پدر : اوه عزیزم آروم تر نمیخواهی که  
 کسی صدای ما رو بشنوه

من : اوه معذرت میخوام  
 اونقدر خوشحال شدم که صدام بلند شد

پدر : اشکال نداره دخترم حالا کتاب  
 بیار روی میز که بشینیم

تا یه نگاهی بهش بندازیم ببینیم چیکار  
میتونیم بکنیم

کتاب بلندش کردم روی صندلی که پدر  
نشسته بود کنارش نشستم

کتاب رو به پدر دادم  
پدر کتاب رو روی میز گذاشت دستشو  
گذاشت روی کتاب چشماشو بست

یه دفعه کتاب باز شد  
اوه انگار میتونست حرف هم بزنه

کتاب : سرورم چه کاری از دست من  
بر میاد

پدر : اوه جک خیلی وقت بود باهات  
صحبت نکرده بودم  
خوشحالم از این که باهات صحبت  
میکنم

راستش خودت باید که در جریان باشی

پارت ۲۸ #

کتاب : اوه بله اون موجود پر دردسر  
که بخاطر خودخواهیش جون همه ی  
مردم میخواد به دردسر بندازه

یه دفعه اعصابانی شدم گفتم : حرف  
دهنتو بفهم

آبدیس دوست من هستش اجازه نمیدم  
باهاش اینطوری صحبت کنی

پدر : اوه عزیزم جک منظوری نداره  
اروم باش

من : ببخشید پدر دست خودم نبود

پدر : اشکالی نداره حالا اروم باش بزار  
جک حرفشو بزنه

جک : بله همونطور که داشتم میگفتم  
اون دوست تو داره جون همه ی مردمو  
بخاطر خودش به خطر میندازه

و فقطم یک راه هستش برای این که  
تاریکیش از بین بره

من سریع گفتم : چه راهی ؟

جک : راهش فقط و فقط یک عشق  
ابدی هستش

که فقط یک انسان میتونه این عشق ابدی  
رو به وجود بیاره  
و کسی که پاک باشه

من : باورم نمیشه  
نه نمیشه آبدیس عاشق نمیشه شما ها که  
خودتون بهتر میدونید

تازه اون انسان از کجا بیاریم

پدر: صبر داشته باش دخترم

پارت ۲۹ #

من: چشم پدر

پدر : خب به گفته برفی دخترم  
همچین چیزی ممکن نیست  
جک ما باید چیکار کنیم

جک : سرورم شما باید برید دنیای  
انسان ها  
و فقطم یک نفر میتونه بره  
اونم دختر شماست

پدر با صدای پر آرامشش گفت : چرا  
دخترم باید بره جک؟



جک : چون که تنها کسی که بی هیچ  
نقشه پلید میتونه بره دختر شماسه  
سرورم

پدر : بسیار خب فکر میکنم  
فقط برفی از کجا باید بفهمه که یکی از  
اون انسان ها اون پسره ؟

جک : چهرشو بهتون نشون میدم و اون  
انسان یک دوستی هم داره که مثل دختر  
شما اون موجود دوستن

این دو تا هم با هم دوست صمیمی هستن

و توی یک جنگلی زندگی میکنن که  
هیچ. کسی در اونجا زندگی نمیکنه

من : باز تو به دوست من گفتی موجود  
بابا اونم اسم داره

خوبه منم بهت بگم کتاب

جک : من میتونم با این اسم صداش منم  
تا وقتی پاک نشده موجود صداش میکنم

من : امانت...

پدرم با صدای آرومش ولی محکمش  
گفت : بس کنید هر دوتاتون  
برفی باید بریم که تو آماده شی فردا راه  
میوفتی

با صدای آرومی گفتم : چشم پدر

پارت ۳۰ #

پدر : آفرین دخترم

و ممنونم از تو جک که کمکمون کردی

جک : سرورم وظیفه که کمکتون کنم  
بازم کاری داشتید در خدمتم

و بعد کتاب خود به خود به سمت صفحه  
ای رفت

عکس اون پسر انسان نشون داد

اوفف لامصب چه قشنگ بودن هم  
خودش  
هم دوستش

با صدای پدر به خودم اومدم : برفی  
جان خور دیشون

اعتراض گونه گفتم : عع پدر  
من فقط داشتم نگاشون میکردم همین

بد از اینکه کتاب بسته شد  
پدر گفت : تو که راست میگی

بهتره بریم تا مادرت نگران نشده

من : بریم پدر

با هم از پله ها پایین رفتیم صدای  
نگران مادر شنیدم : اوه شما کجا بودید  
نمیگید نگران میشم

پدر با صدای آرامش بخشش گفت :  
عزیزم رفته بودیم به کتابخونه

مادر : اونجا چرا

پدر : حالا میگم برات

بد رو به من گفتم : دخترم تو برو  
استراحت کن تا فردا سر حال شی

منم موضوع رو برای مادرت تعریف  
میکنم

من : چشم پدر

## پارت ۳۱ #

من رفتم بالا دیگه نشنیدم که پدر به  
مادر چی میگه

رفتم داخل اتاقمو روی تختم دراز کشیدم  
به این فکر کردم



اگه موفق نشم چی  
اگه شکست بخورم  
و خیلی اگه های دیگه ای توی ذهنم بود  
که به خواب بدون رویا رفتم

( فردا صبح )

با صدای سلن خدمدکارمون بیدار شدم:  
خانم بیدار شید  
پدرتون گفتن بیدارتون کنم

من : اوه باشه سلن ممنون میتونی بری

سلن : چشم خانم

بد از این که سلن رفت

رفتم که آماده شم

رفتم سمت کمد جادویم ,

هی یادش بخیر همیشه با آبدیس در

مورد کمد جادویی ها صحبت میکردیم .

هوفف بهتره برم آماده شم .

در کمد باز کردم  
یه لباس عروسی کوتاه به رنگ آبی با  
کفش عروسی آبی تنم کردم .

هوم قشنگه.

پارت ۳۲ #

بد از اینکه خودمو چک کردم

از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم  
به سمت اتاق صبحانه رفتم

پدر و مادرم اینجا بودن  
مادرم چهرش گرفته بود حتما پدر برایش  
تعریف کرده

سلامی دادم روی صندلی نشستم  
مادرم تا خواست حرفی بزنه  
پدر گفت : عزیزم بزار صبحانشو  
بخوره بعدا باهم صحبت میکنیم

و بد روبه من گفت : دخترم صبحانتو  
بخور

چشمی گفتمو و شروع کردم به خوردن

بد از اینکه صبحانمو تموم کردم  
همراه پدر و مادرم رفتیم به سمت  
جایگاه پدر

پدر نشست گفت : دخترم آماده ای که  
بری

تا خواستم جواب بدم

مادر گفت : یعنی چی آدریانوس من  
نمیتونم همچین اجازه بدم

پدر : عزیزم ما با هم صحبت کردیم  
بعدشم مشکلی پیش نمیاد

فقط دخترم من چند تا معجون بهت میدم  
پیش خودت داشته باش لازمت میشه

من : چشم پدر

بد از اینکه معجون پدر به من داد  
و بد از خدافظی با پدر و مادرم

رفتم به سمت دروازه چشمامو بستم  
یه دفعه کشیده شدم به دروازه

پارت ۳۳ #

چشمامو باز کردم از روی زمین بلند  
شدمو

خاک لباسمو تکوندم

به روبروم نگاه کردم  
توی جنگل بودم خوب اون کتاب گفت  
اون دو تا انسان توی جنگل هستند

پس باید حرکت کنم

کوله پشتیمو که توش همه چی گذاشته  
بودمو برداشتم و حرکت کردم

یکساعتی میشد که راه رفتم



یدفعه اون دو تا انسان دیدم که نشستن  
دارن حرف میزنن

اووو پیداش کردم

خوب الان باید بهشون چی بگم

وایی نمیدونم

اهاننن میگم که سلام من از شهر  
آتلانتیس اومدم

ماموریت دارم شما رو با خودم ببرم

و بعدش با معجونم دروازه رو باز  
میکنمم

البته نه اول باید خودمو بهشون نزدیک  
کنم حقیقت بگم

ارههههه همینه همین کارو میکنم

با لبخند همیشگیم به سمتشون حرکت  
کردم

پارت ۳۴ #

وقتی رسیدم به سمتشون سلامی کردم

دوستش با خوش رویی سلام کرد اما  
خودش

با حالت غمگین و مظلومی سلام کرد  
اخی معلومه از چیزی ناراحته

بهشون گفتم : من برفین هستم از شهر  
آتالانتیس اومدم

خوب باید ماجرای رو برای شما  
تعریف کنم

دوستش بهم گفت : خوشبختم من هم  
آیتکین هستم

و ایشون آیتاش هستن دوست صمیمیم

من : بله میشناسمتون

وقت زیادی ندارم باید ماجرا رو برای  
شما تعریف کنم

آیتاش : بفرمایید

همه ی ماجرا رو تعریف کردم برایشون

وقتی تعریف کردم شروع کردن به  
خندیدن

آیتاش : وایی باورم نمیشه همچین  
داستان خنده داری رو تعریف کنی  
واقعا شاد شدیم

اعصابانی گفتم : خیررر داستان نیست  
واقعیههه

میخواهی بهتون نشون بدم

با سر تایید کردن

پارت ۳۵ #

سمت کلبه‌شون یه دریاچه بود  
رفتم سمتش دستم به طرف آب گرفتم  
وقتی آب اومد تو دستم

یکم باهاش بازی کردم بد ناپیدیش کردم

رو به اون دو تا که قیافه هاشون با بهت  
بود گفتم : حالا باور کردید

هر دو تاشون با اون قیافه هاشون گفتن  
: ارههههه

من : خیلی خوب حالا اگر میشه یه اتاق  
به من نشون بدید  
تا استراحت کنم

دو روز دیگه راه میفتیم

بهتره هر چی که میخواید بیارید



هر چند نیاز نیست چون شهر ما همه  
چی رو داره

آیتکین اومد گفت: اتاق نشونت میدم

من : باشه

با هم داخل کلبه رفتیم

اومم کلبه دنج قشنگی بود

از پله ها رفتیم بالا سه تا اتاق کوچولو  
داشت

در یکی از اتاقا رو باز کرد گفت :  
بفرمایید

ممنونی گفتم رفتم در بستم

پارت ۳۶ #

اتاق کوچیک ولی مرتبی بود  
برای چند روز خوب بود

کوله پشتیمو گذاشتم روی میزی که  
قرار داشت  
و روی تخت نشستم

به آبدیس فکر کردم اگر عاشقش نشه  
اگر همه چی درست نشه

و اگه های زیادی توی ذهنم بود

هوفف بهتره یکم استراحت کنم تا  
انرژی هم داشته باشم

دراز کشیدم به عالم بی خبری فرو رفتم

( آیتاش )

بد از اینکه آیتکین برفین رو برد

اومد پیشم گفت : من واقعا باورم نمیشه  
که این دختر از دنیای جادو اومده باشه

من : منم باورم نمیشه اما جادوشو نشون  
داد بهتره باور کنیم

آیتکین : هوفف اره  
بنظرم بریم داخل شب شده

من : اره بریم

با هم رفتیم داخل کلبه

من که میلی به شام نداشتم شب بخیری  
گفتم رفتم اتاقم

## پارت ۳۷ #

مثل همیشه لباسمو در آوردم  
روی تخت دراز کشیدم چون عادت  
داشتم لخت بخوابم

به اتفاقات فکر کردم یعنی اون دختره  
آبدیس زشته

توی ذهنم اون دختر چاق و زشت  
تصور کردم  
باید برای فردا چیزایی که لازم دارم  
بردارم  
البته چیز خاصی نیاز ندارم  
ولی حالا بازم نگاه میکنم  
ساعدم روی پیشونیم گذاشتم به خواب  
رفتم

( آیتکین )

آیتاش میلی به شام نداشت منم نداشتم  
بنابر این رفتم اتاقمو روی تختم دراز  
کشیدم

برفین خیلی خوشگل بودا مخصوصا  
چشماش که آبی بودن

هوفف من دارم چی میگم بی خوابی زده  
به سرم بهتره بخوابم



چشمامو بستم خوابم برد

( آیتاش )

با صدای پرنده ها بیدار شدم

هنوز صبح بود رفتم پیراهنمو تنم. کردم

از پله ها پایین رفتمو به سمت  
آشپزخونه کوچیکی که بود حرکت کردم

پارت ۳۸ #

همه چی رو روی میز چیندم  
منتظر موندم تا آیتکین و برفین بیدار  
شن

یکم بد هر دوشون اومدن سلامی کردن  
منم جوابشونو دادم

مشغول صبحانه بودیم که برفین هی  
سوال میپرسید آیتکین هم جوابشو میداد

من که کلا مثل همیشه افسرده بودم  
کمتر صحبت میکردم

مثل همیشه هیچ حرفی نزدم

بعد از اینکه صبحانم تموم شد بلند شدم  
رفتم تا کمی قدم بزنم

( آیتکین )

مثل همیشه آیتاش تو خودش بود

برفین پرسید چیشده که منم براش  
تعریف کردم : درست چند سال پیش  
آیتاش یه دختری رو مرتب توی خوابش  
میدید

حتی توی خوابش اون دخترم بغل کرده

ولی بعدش دیگه اون خواب ندید

چند ساله داره دنبال اون دختر میگرده  
اما هیچ خبری ازش نیست

برفین : وایی چه بد ( برفی کلا  
احساساتیه همیشه گریش میگیره )

من : عع گریه نکن

دیدم باز داره گریه میکنه که بغلش  
کردم

صداش نیمد خودمم تعجب کردم از  
کاری که انجام دادم

بد از اینکه اروم شد از بغلم اومد بیرون  
اروم گفت : ممنون که ارومم کردی

خواهش میکنمی گفتم میز جمع کردم

پارت ۳۹ #

( آیتاش )

باید دوباره فکر کنم ببینم اون دختر کجا  
میتونم پیدا کنم

من ... امم من خوب فکر میکنم که  
عاشقش شده باشم

شاید مسخره بیاد ولی من با تمام وجود  
میخوامش

و بخاطر همین شاید نتونم اون دختره  
رو از شرارت درش بیارم

شاید شد

هوفف خودمم نمیدونم چی درسته چی  
غلط

فقط دلم میخواد اون دختر کوچولومو  
پیدا کنم

( آخی آیتاش احساسی شد ☺ )

اونقدری عاشقش شدم که خودمو  
حاضرم براش فدا کنم

یه دفعه به خودم اومدم چقدر دور شدم  
از کلبه

بهتره برگردم

تا برگشتم چند تا گرگ سیاه بزرگ دیدم

امکان نداره انقدر بزرگ باشن



یه دفعه از وسطشون یه دختر بیرون  
اومد

لباس عجیبی به تن داشت تقریبا مثل  
لباس برفین

دختره : خوب خوب کی رو میبینم اینجا  
همون که برای اینکه بهش برسم همه  
کار کردم

من: چیبی من اصلا تو رو ندیدم تا حالا

دختره : از این به بعد میبینی عزیزم  
عا راستی خودت میای یا بگم بیارنت !

من : خودم میا...

تا اینو گفتم با سرعتی که نمیدونم از  
کجا آوردم شروع کردم به دویدن

گرگ ها خیلی سرعشون بیشتر از من  
بود

به هر بدبختی بود خودمو رسوندم به.  
کلبه داد زدم : آیتکین برفین  
بیاییدددد کمکک

یه دفعه دو تاشون اومدن برفین با  
صدای بلند گفت : آنا آنا آنا

پارت ۴۰ #

یه دفعه برفین با صدای بلند گفت : آنا آنا  
تو اینجا چیکار میکنیی!!

انگار میشناختش

( برفین )

باورم نمیشد آنا اینجا باشه بخواد آیتاش  
بدزده اونو مال خودش کنه

از اول هم معلوم بود فقط میخواست  
آبدیس اعصابانش کنه

بیچاره هلیوس که خبر نداره گیر چه  
شیادی افتاده

آنا : عزیزم همونطور که میدونی من  
 قدرت باد دارم  
 و اینکه من یه شیطانم  
 حتما تعجب کردی نه من قرار بود یه  
 چیز مهم  
 برای شیاطین ببرم که بردمش و منم  
 شدم شیطان قدرتم زیاد تر شده  
 هاهاهاها

من : وایی نههه  
 بچه ها بنظرم الان باید وارد دروازه  
 بشیم

آیتاش : یعنی چی که الان بریم پس  
وسایلامون چی

من: اون جا همه چی هست فقط  
بدوییددد

یه دفعه با همه ی سر عثمون دوییدیم

اوه لعنتی یادم رفت فقط معجون دروازه  
رو برداشتم

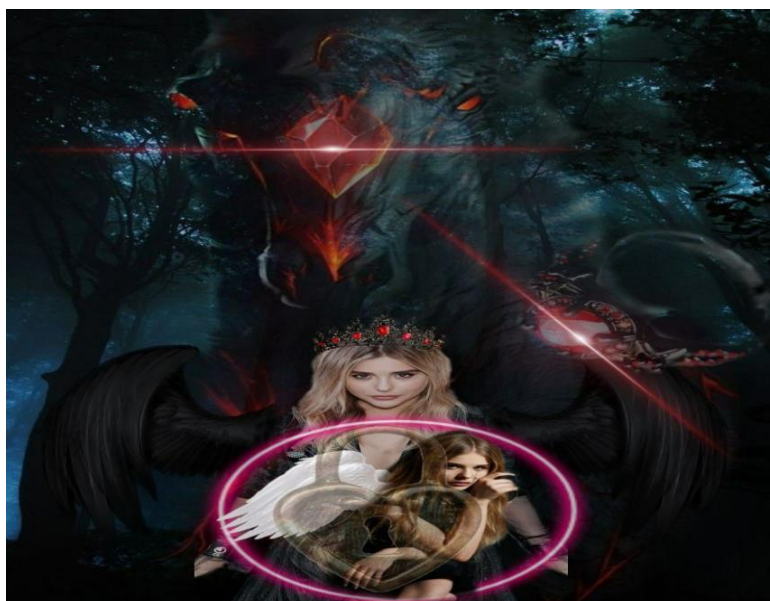
بقیه معجوننا جا موندن

باز خوبه همینم برداشتیم

سریع از جنگل دور میشدیمو اون گرگ  
ها به علاوه آنا دنبالمون میمدن

معجونو داخل جایی که مخفی کرده بودم  
درآوردم پاشیدم به درخت روبرم

# من : زود باشید برید داخل بدوید







پارت ۴۱ #

هر دوتاشون پرت شدن داخل  
منم باهاشون سریع رفتم دروازه بسته  
شد

( آنا )

باورم همیشه عشقم به همین زودی از  
دستم فرار کرد

نه من نمیزارم اون کسی که دوستش  
دارم با آبدیس باشهههه

رو به گرگ ها گفتم : برید دروازه رو  
باز کنید باید برگردیم

گفتن : چشم بانو

رفتن دروازه رو باز کردن

رفتم داخلش توی خونم بودم

خوب خوب حالا باید نقشه بکشم برای  
اینکه عشقمو بهم برگردونن

هه منتظر اون روزی باش که عشقمو  
ازت میگیرم

( آیتاش )

با صدای برفین که گفت بدوید

سریع دویدیم پرت شدیم

اخ اخ کمرم ناقص شد

همینجور قر میزددم که یه دفعه باچیزی  
گه دیدم دهنم باز موند

آیتکین برفین با هم افتاده بودن تو بغل  
هم

برفین سریع از خجالت آب شد و آیتکین  
کنار زد گفت : بهتره بریم پدرم  
منتظر تونه

با هم راه افتادیم

پارت ۴۲ #

هر از گاهی برفین سرخ میشد انگار با  
فکر کردن به اون موضوعی که تو  
فکر شه سرخ میشد

هی ای کاش الان منم دختر کوچولومو  
داشتم

و توی بغلم انقدر فشارش میدادم تا با  
اون صدای قشنگش قر میزد و میگفت  
ولم کن  
دیگه

دوباره با فکر کردن به اینکه ندارمش  
آهی کشیدم

آیتکین اومد کنارم آروم گفت : دوباره  
که غمگین شدی

زد رو شونمو گفت : نبینم غمگین  
باشی

لبخند ارومی زدم

با هم به دیدن پدر برفین رفتیم

رسیدیم به قصر خوشگل دیدیم

آیتکین : چقدر قشنگه این قصر

برفین : اره خودمم خیلی دوشش دارم

رفتیم داخل اون هایی اونجا کار  
میکردن اومدن استقبال

برفین از شون پرسید : پدرم کجاست

اونی که خدمتکار بودش گفت : شاهزاده  
خانم

ایشون منتظر شما توی سالن اصلی  
هستن

پارت ۴۳ #

برفین ممنونی گفتو راه افتاد  
ما هم پشت سرش راه افتادیم



تا اینکه به در بزرگی که سالن اصلی  
بود رسیدیم  
سربازی که اونجا بود فکر کنم  
ورودمون اعلام  
کرد

رفتیم داخل  
اونجا زن مردی نشسته بودن روی  
جایگاهشون

که فکر کنم پدر و مادر برفین بودن

برفین سریع رفت پیش پدرش اونو بغل  
کرد

پدرش با صدای آرامش بخشی گفت :  
خوش اومدی دخترم

برفین ممنونی گفت

پدرش روبه ما ادامه داد : خوشحالم که  
میبینمتون

میتونم اسمتونو بدونم ؟

دوباره آیتکین خودش و من رو معرفی  
کرد

پدر برفین: خوشبختم عزیزان  
من هم پادشاه اینجا آدریانوس هستم

هر دو خوشبختی گفتیم

پدر برفین: بنشینید  
و من رو هر چیزی که راحتید صدا  
کنید

آیتکین گفت: میتونیم شما رو عمو صدا  
کنیم؟

پدر برفین: بله حتماً

و بد گفتش که خانوادمون کجاست

اینبار من توضیح دادم : ما پدر و  
مادرمون هر دو توی یک تصادف از  
دست دادیم

اینبار مادر برفین گفت: اوه متاسفم  
عزیزانم

من هم مثل مادر شما هر چیزی  
خواستید بگید و دریغ نکنید

پارت ۴۴ #

ممنونی گفتیم

عمو ( پدر برفین ) گفت : خب حتماً  
میدونید برای چی اینجااید  
چه کمکی ازتون میخوایم

من: بله میدونیم

فقط چرا من چرا آیتکین نباید اون دختر  
عاشق خودش کنه

عمو : پسر م این چیزیه که تعیین شده  
بهش میگن سرنوشت و اونو همیشه  
عوضش کرد  
خودت که بهتر میدونی

من: بله میدونم  
خب حالا باید کی کارامو شروع کنم؟

عمو : خب یا فردا یا چند روز دیگه  
ولی باید هر چه زودتر شروع کنیم

و بد رو به برفین گفت: ابدیس خیلی بی  
 رحم شده برفین  
 اگر کسی به حرفش گوش نده اونو تبدیل  
 به سنگ میکنه

برفین: وای حالا باید چیکار کنیم

من : پس اگه به مردم شما آسیب میزنه  
 حتما به منم آسیب میزنه دیگه

عمو : نه عزیزم نمیتونه به تو آسیب  
 بزنه

هر کاری هم کنه نمیشه

مادر برفین : خب پس فکر کنم باید از  
فردا شروع کنیم

همگی موافقت کردیم

ولی من واقعا استرس داشتم

نمیدونم چرا ولی استرس ولم نمیکرد

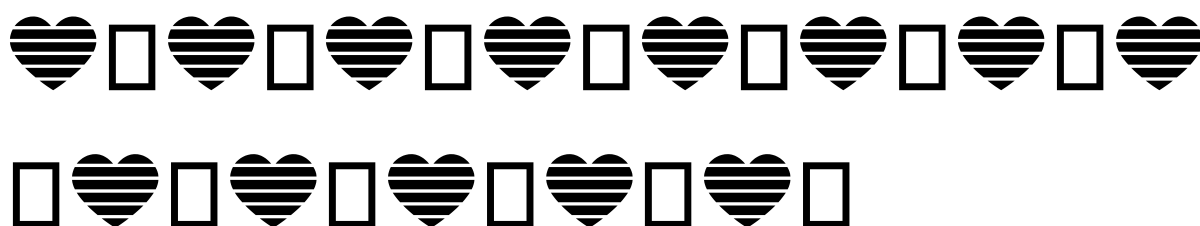
ندیمه ها اتاقی رو به منو و آیتکین  
نشون دادن و رفتن

ما هم رفتیم هر کدوم سمت اتاقمون



اتاق آیتکین بغل اتاق من بود

#پارت\_45



اتاق بزرگ قشنگی بود  
تمش رنگ خاصی داشت که من دوستش  
داشتم

ست اتاق مشکی سفید چیزی که من  
عاشقش بودم

مثل همیشه لخت شدم توی تختم دراز  
کشیدم

دوباره به عشق کوچولوم فکر کردم

چی میشه پیداش کنم و با هم همه جا  
بریم

قول میدم اگر پیداش کردم هر چی که  
دلش بخواد براش فراهم کنم

آهی کشیدم  
از بچگی گریه نمیکردم ولی توی دلم  
میریختم  
این شد عادت برام

الان اگر کوچولو مو داشتم با هم عشق  
بازی میکردیم

میرفتیم حموم کلی اب بازی باهاش  
میکردم

کلی شیطنت میکردیم

هوفف بهتره یکم بخوابم شاید حالم بهتر  
شد

خواب منو با خودش برد

توی خواب بودم که یدفعه بیدار شدم

باورم نمیشه عشقم دوباره توی خوابم  
دیدم

توی جایی بود نگران بود انگار ازم  
کمک میخواست  
ولی صداشو نمیشنیدم

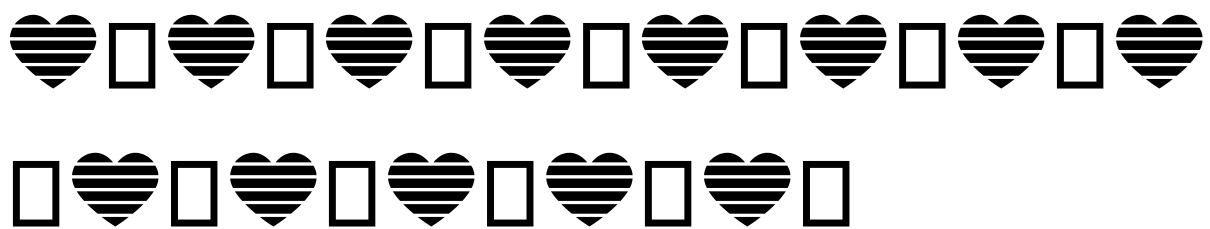
فقط یه چیزی ازش شنیدم: کمک کن  
نیمه ی من

و بد بیدار شدم  
یعنی این خواب چه معنی میده من چند  
ساله دیگه خوابشو نمیدیدم حالا یهوایی  
خوابشو دیدم

خیلی عجیبه

<https://t.me/Roman139t>

#پارت\_46



واقعا برام عجیبه باید به آیتکین و برفین  
بگم شاید کمکم کردن

با این فکر دوباره بخواب رفتم

( صبح )

با صدای کوبیده شدن چیزی بیدار شدم

هوفف بازم این آیتکین کِرماش شروع شد

( توجه داشته باشید کلا آیتکین شیطان

😊 تشریف داره اونم به موقعش

😊😊 با تشکر شما نویسنده

با داد و خوابالو مانند گفتم : چیبیی  
میخواایی!!

آیتکین : هیچی میخواستم ببینم بیدار  
(😊) شدی یا نه که بیدار شدی

من : میکشمتتت

با داد دنبالش میدویدم که بیرون از اتاق  
رفت

هوفف خوب شد که رفت وگرنه زندش  
نمیزاشتم



کمد اتاق باز کردم کلی لباس از دنیای  
خودمون داخلش بود

تعجب کردم ولی یکیش برش داشتمو  
پوشیدمش

بد از اینکه پوشیدمش از اتاق بیرون  
رفتم

از یه ندیمه پرسیدم که سالن صبحانه  
کجاست

اونم با هزار تا عشوه جواب داد که  
کجاست

عجب آدمایی پیدا میشنا

رسیدم اون سرباز ورودمو اعلام کرد

بعدش رفتم داخل سلامی به همه دادم

وقتی آیتکین جوابمو داد چشم غره ای

بهش رفتم که خودش فهمید سرش

انداخت پایین

شونه هاش میلرزید بیشور حتماً داشت

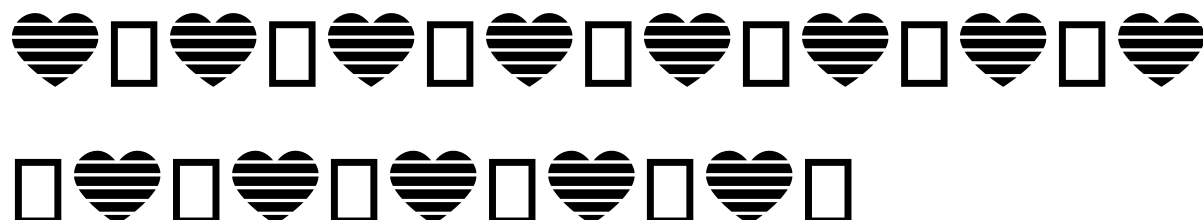
به من میخندید

نشستم شروع کردم به خوردن

واقعا غذاهای اینجا لذیذ خوشمزه بود

<https://t.me/Roman139t>

#پارت\_47



بد از اینکه صبحانمونو تموم کردیم

رفتیم سالن اصلی

عمو : خب بچه ها باید امروز آماده شیم  
با همه ی سرباز ها بریم قصر آبدیس

من : امروز باید بریم؟

عمو : اره امروز باید بریم

همگی که آماده اید پس حرکت میکنیم

رو به مادر برفین گفت : عزیزم تو  
لازم نیس بیای

مادر برفین : اما م...م...

عمو : عزیزم نیای بهتره

مادر : برفین : باشه موفق باشید

همگی ممنونی گفتیم حرکت کردیم

فقط امید وارم اتفاقی نیفته چون استرس دارم واقعا

همه ی سرباز ها آماده شدن

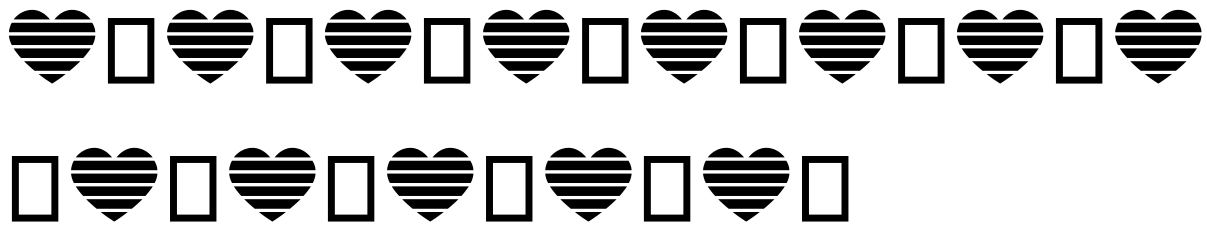
به سمت قصر آبدیس رفتیم آیتکین و  
برفین با هم حرکت کردن

امید وارم بعد از اینکه که این اتفاق  
تموم شد امید وارم دیگه همه چی تموم  
شه برگردیم

بالاخره رسیدیم  
همگی آماده شدن تا وقتی حمله کردن از  
ما ها دفاع کنن

<https://t.me/Roman139t>

## #پارت\_48



یه سرباز که فکر کنم از طرف آبدیس  
بودش

اومد اینجا به عمو گفت : سرورم  
جسارته

ولی برای چی شما اینجا اومدید ؟  
میدونید که ملکه نمیخوان کسی رو  
ببینن

عمو: من هر کسی نیستم سرباز خودتم  
میدونی

پس برو بهش اطلاع بده کی اومده

سرباز : اما م...م...

عمو با صدای داد مانندی که ازش بعید  
بود گفت: همینن الان برو به آبدیس  
بگو من اومدم

فهمیدی

سرباز با ترس گفت: چشم قربان



رفت چند دقیقه بعد او مد بیرون گفت:  
بفرمایید

همگی حرکت کردیم  
فقط من و آیتکین و برفین و عمو  
با یکی از فرمانده های قوی رفتیم  
داخل

بیرون قصر ترسناک بود

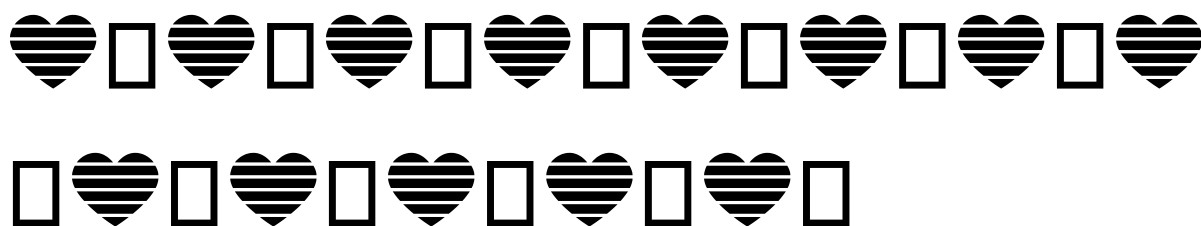
ولی داخلش خیلی شیک و قشنگ بود

همه ی ندیمه های قصر آبدیس لباس  
تیره ترسناکی پوشیده بودن  
اوه حتماً آبدیس مجبور شون کرده این  
لباس بیوشن

واقعا اینا چه از آبدیس حساب میبرن

وای نکنه یه بلایی سرم بیاره  
امم نه عمو گفت نمیتونه بلایی سرم  
بیاره پس خیالم راحت باشه

## #پارت\_49



یکی از این ندیمه ها او مد تعظیم کرد  
گفت : بفرمایید سرورم  
ملکه منتظرتون هستن

با هم رفتیم داخل سالن اصلی

همگی نشستیم روی صندلی منتظر شدیم  
تا ابدیس بیاد

من که خیلی کنجکاو بودم ببینم ابدیس  
چه شکلیه

اما مطمئن بودم به زیبایی عشق  
کوچولوی من  
نیست

دوباره با یادش آهی کشیدم

نمیدونم چرا هر کاری میکنم یادش  
میفتم

نمیتونم فراموشش کنم

یه دفعه آیتکین در گوشم گفتم: خیلی دلم  
میخواد بدونم اونی که قراره عاشق توی  
عقل کل بشه کیه

منم در گوشش آروم غریدم: فعلاً بهتره  
خفه شی

فکر نکن کار امروز تو یادم رفته )  
(منظورش کرم ریختن صبحش بود

حتماً تلافیشو سرت در میارم مطمئن  
باش

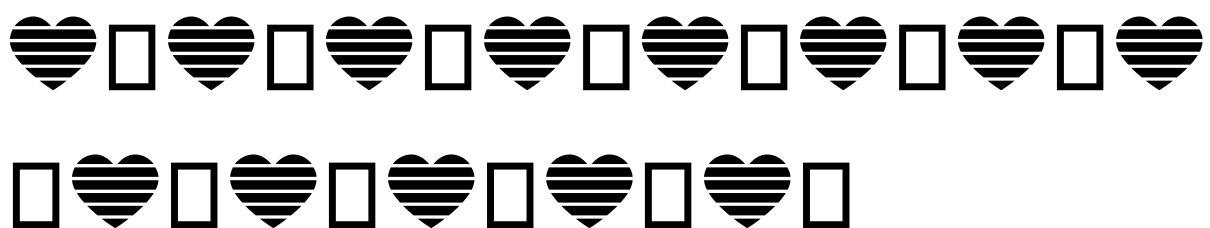
آیتکین نا محسوس شکلکی برام در  
آورد

خیلی خودمو کنترل کردم تا از خنده  
پخش زمین نشم  
انگار برفینم فهمید و ریز ریز میخندید

اونقدر برامون شگلک در آورد که  
اصلا فراموش کردیم کجاییم چی کار  
میکنیم

حتی پدر برفینم متوجه شد آروم خندید

#پارت\_50



( برفین )

وقتی وارد قصر آبدیس شدیم  
یاد اون موقعی افتادم که آبدیس جلوی  
چشم هلیوس آنا رو به سنگ تبدیل کرد

اما برام عجیب بود چطوری انقدر  
قدرتمند شده

رفتیم سالن اصلی منتظر آبدیس موندیم

هی آیتکین شکلک در میورد ما  
میخندیدم

تو این فاصله کم خب کمی بهش علاقه  
پیدا کرده بودم

حضورش بهم آرامش میده  
درسته که هیچ قدرتی نداره  
اما وقتی خودش پیشم هست عین قدرته  
برام

اونقدر از دستش خندیدیم که حد نداشت  
مخصوصا پدرم هم خندید



بد از اینکه یه کلی خندیدیم

منتظر موندیم تا آبدیس بیاد

بالاخره بد از چند دقیقه اومد

چقدر خوشگل تر شده بود

با قدرت و غرور از پله ها پایین میومد

پسرا حواسشون نبود اما من با بهت

بهش خیره شده بودم

بدون اینکه نگاهی به من بندازه رفت

بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود اما  
بزور نگهش داشتم

تازه پسرا حواسشون افتاد بهش

( آیتاش )

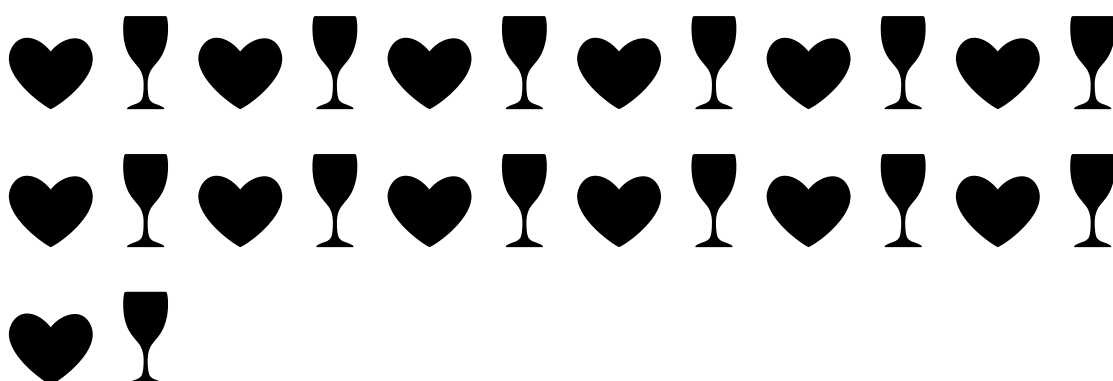
حواسمون نبود هنوز داشتیم با هم کل  
کل میکردیم

یه دفعه دیدم یه نفر توی صندلی.  
مخصوصش نشست

ایننن که همونیه که توی خواب  
میدیدمش

باور نمیکردم

پارت ۵۱ #



ایننن که همونیه که توی خوابم  
میدیمش

باور نمی‌کردم  
عشقم کسی که دوستش دارم توی خوابم  
باشه  
الان دارم میبینمش

کوچلوی من تبدیل شده به ملکه  
شرارت

حالم دست خودم نبود تا میخواستم برم

نزدیکش لمسش کنم و بوسش کنم

یه دفعه همه جا سیاه شد

(آیتکین)

داشتم هنوز شکلک در میوردم

که یه نفر نشست

وای این خود ابدیس

لامصب چه قشنگه

آیتاش دیدم داشت میرفت نزدیکش

انگار اونو میشناختش

اما تا میخواست بره سمتش افتاد زمین

من و برفین رفتیم سریع سمتش

من : آیتاشش چت شد پسر

وایی برفین حالا باید چیکار کنیم

برفین : باید ببرمش استراحت کنه باید  
یه معجون بهش بدم تا خوب شه سریع  
بلندش کن

همین کار و کردم

تا میخواستیم بریم صدای آبدیس اومد

( آبدیس )

هومم مثل همیشه خودمو توی آینه نگاه  
کردم

عالی شده بودم مخصوصا با تاج  
مخصوصم

از پله ها پایین رفتم بدون اینکه به  
برفین محلی بدم

انگار دست خودم نبود وجودم میخواست  
بیاد بیرون

اما جسم اجازه این کارو نمیداد

روی صندلیم نشستم اون دو تا پسر. با  
اینا اومده بودن

یه حس خاصی داشتم به این پسر که  
میخواست سمتم بیاد



اما به دفعه از حال رفت

یخورده نگرانش شدم

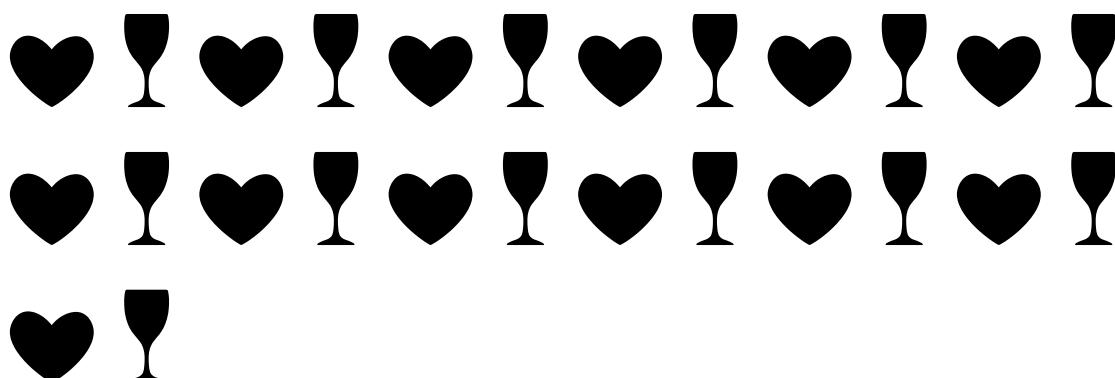
اما شرارتم گفت به من چه

تا میخواستن اون پسری که اسمش  
آیتاش بود ببرن

گفتم: تا اونجا ببرینش ممکنه زیاد طاقت  
نیاره

خواستید میتونید توی یکی از این اتاقا  
ببرینش

## پارت ۵۲ #



چون چاره دیگه ای نداشتن قبول کردن

خودمم باهاشون رفتم نمیدونم چرا ولی  
من خیلی نگرانش شدم

جوری که شرارتمم هر چی میگفت مهم  
نیست برات

ولی من اصلا به حرفش گوش نمیدادم

در یکی از اتاقای مخصوصو باز کردم

گفتم : بیاریدش اینجا

آوردنش

برفی هم مثل همیشه معجون نجاتشو در  
آورد میخواست به لبش نزدیک کنه که  
گفتم: خودم این کارو میکنم

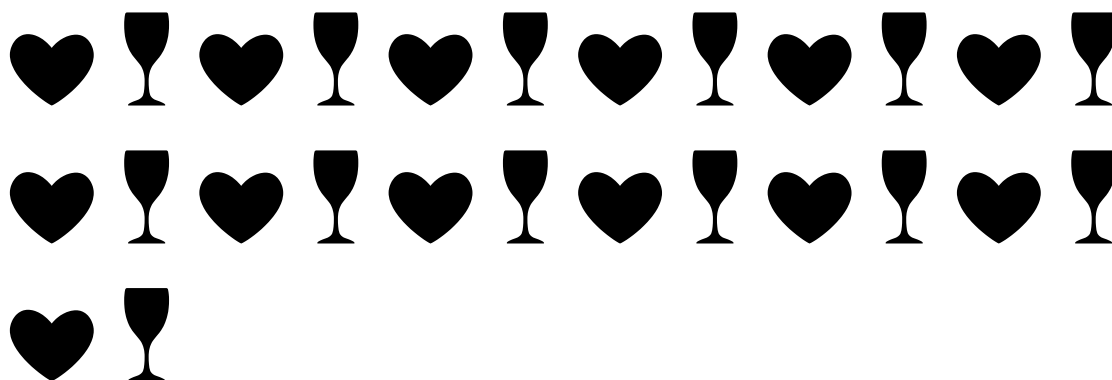
هر دوشون با شک بهم نگاه میکردن اما  
من مهم نبود

معجون از برفی گرفتم به لبش نزدیک  
کردم

محو لبش شده بودم چقدر لبش قشنگ  
بود

همینطور که نگاهش میکردم معجون  
تموم شد از لبش خارج کردم

پارت ۵۳ #



اما هنوزم داشتم به لبش نگاه میکردم  
عاشق لبش شده بودم دلم میخواست

طعم لبش بچشم  
و ازش لذت ببرم

یه دفعه به خودم اومدم من داشتم چی  
میگفتم

من ملکه شرارتم نباید همچین حرفی  
بزنم  
من هیچ وقت هیچ وقت عاشق نمیشم

مخصوصا عاشق یه انسان

سریع بلند شدمو رفتم اتاقم

لباسامو عوض کردم دراز کشیدم

تا این پسره آیتاش بهوش بیاد طول  
میکشه

تا اون موقع منم استراحت میکنم تا  
فکرم درگیر نشه

طولی نکشید که خوابم برد

( برفین )

باورم نمیشد أبدیس با دیدن آیتاش انقدر  
تغییر کنه

همش داشت به لبش نگاه میکرد  
منو آیتکین دعا میکردیم که آبدیس  
آیتاش بوس کنه عاشقش بشه

اما نشد سریع از اتاق بیرون رفت

هوفف من و آیتکین بادمون خالی شد

اخه چرا یه دفعه رفت آبدیس

نباید اینطوری میشد

آیتکین رفت سمت ایتاش کنارش روی  
تخت نشست گفت: بنظرت این دو تا  
عاشق هم میشن؟

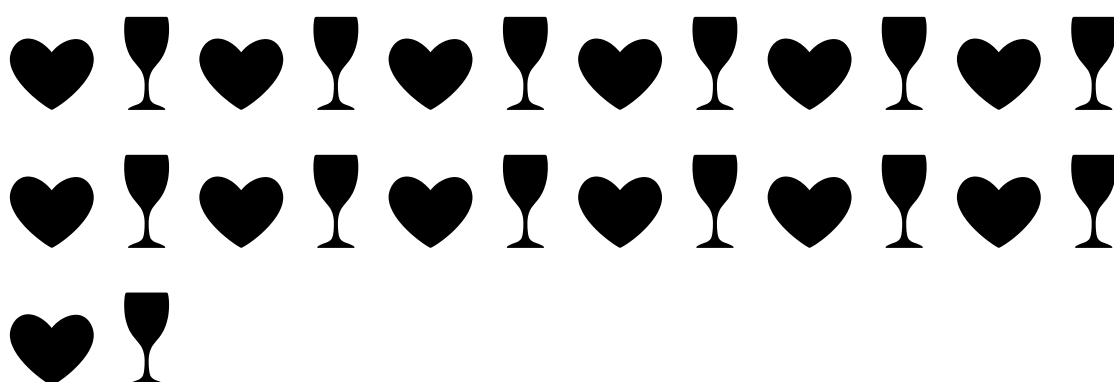


من : نمیدونم اما خیلی دلم میخواد بدونم  
پایانش چی میشه

آیتکین: منم

و بد هر دوتامون توی فکر فرو رفتیم

پارت ۵۳ #



دقیقا به موضوع ابدیس و آیتاش فکر  
میکردیم  
که چی میشه

آیتاش واقعا میتونه ابدیس رو عاشق  
خودش کنه  
اما اون که عاشق یکی دیگست  
و کلی فکرای دیگه

از فکرام بیرون اومدم رو به آیتکین  
گفتم : من میرم پایین بهوش اومد خبرم  
کن

سری تکون داد رفتم پایین پیش پدرم

پدر : خوب چی شد دخترم

من : خوب دقیقا تا میخواستیم به هدف  
پیش بریم

انگار شرارت آبدیس اونو برگردوند به  
خودش

پدر : خوب پس اینطوری کارمون  
سخته

مخصوصا کار آیتاش  
راستی حالش چطوره ؟

من : فعلا که بهوش نمیده  
معجون آبدیس بهش داد و سریع رفت

پدر : خوبه بهتره بشینیم تا بهوش اومد  
بریم

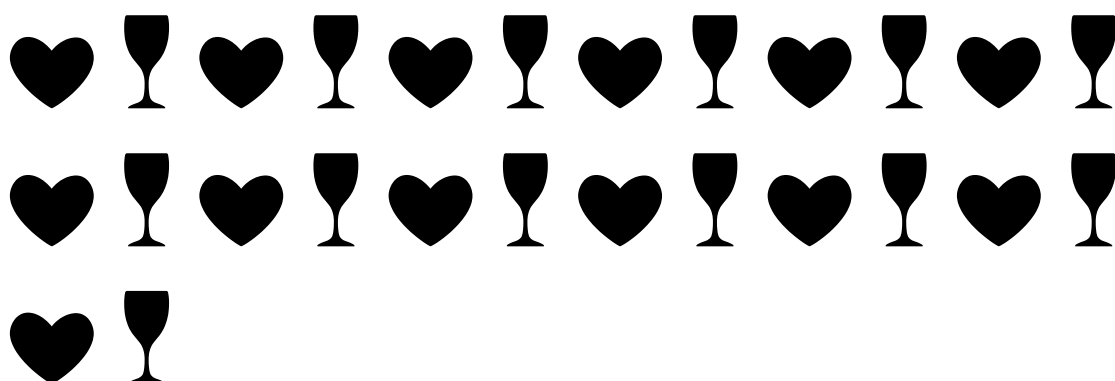
راستی آبدیس الان کجاست

من : نمیدونم یه دفعه دیدم فرار کرد

انگار رفت استراحت کنه

پدر : خوبه چون. اون به استراحت نیاز  
داره

پارت ۵۴ #



هر دومون سکوت کردیم

تقریباً یکی ساعتی گذشت آبدیس مثل  
همیشه با غرور از پله ها پایین اومد و  
روی صندلی مخصوصش نشست

جایی که قبلاً برای هلیوس بود

گفتم هلیوس خبری ازش نیست باید بعداً  
برم ببینم کجاست  
خیلی کنجکاو شدم

نکنه آبدیس نابودش کرده باشه  
داشتم فکر میکردم که با صدای آبدیس  
سرم بالا آوردم : اوه برفی اصلاً عوض  
نشدی همون دختر مظلوم و آروم

من : عوضش تو خیلی عوض شدی  
جوری که دیگه هیچ کس نمیشناسی

آبدیس : اره دقیقا باید دیگه به کسی رو  
نداد

و به رو به پدر گفت : اوه راستی بی  
ادبی منو ببخشید

حال شما چطوره ؟

با لحن مسخره گفت اینو

جوری که پدر هم فهمید گفت : آبدیس  
جان بهترم

ولی ای کاش به خودت بیای بفهمی که  
با بقیه چیکار کردی

آبدیس : دیگه بقیه به من ربطی ندارن  
خوب راستی نگفتید برای چی اینجا  
اومدید

و بدون اینکه ما ادامه بدیم خودش گفت  
: حتماً اون پسره رو آوردی که من  
عاشقش شم شرارتم بره  
نه !!

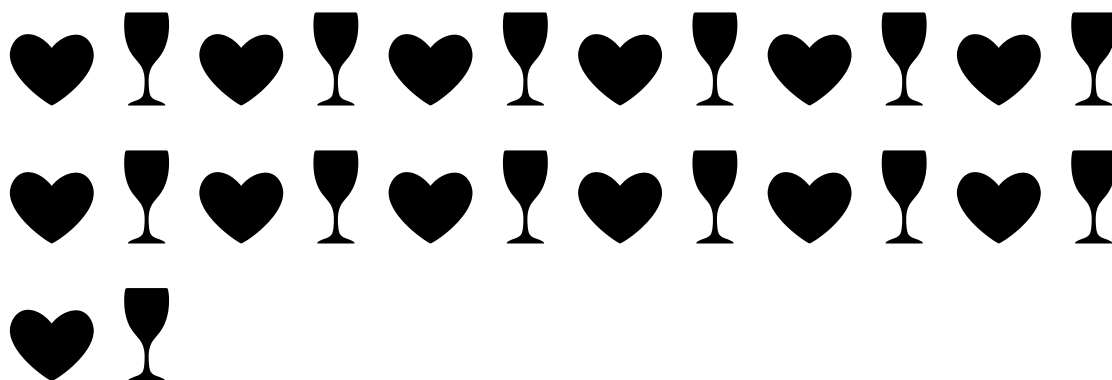


شوخی جالبی بود بنظرم به محض اینکه  
پسر بهوش اومد میرید همتون

اوه نه شما ها برید اما من با این پسر  
کار دارم

پدرم با همون صدای آرومش گفت : این  
کاری که میخوای انجام بدی خیلی خیلی  
اشتباهه

پارت ۵۵ #



آبدیس با لبخند شیطانی گفت : شما کار  
نداشته باش عمو جون من خودم باهاش  
کار دارم

نترس نمیکشمش چون لازمش دارم

اینبار من گفتم: ابدیس نکن این کارو  
بخاطر من لطفاً

ابدیس : چیه نکنه تو عاشقش شدی که  
اینجوری براش میمیری

من : نه نه من عاشقش نشدم  
هیچ وقت هم نمیشم  
کسی که باید عاشقش بشه تویی ابدیس  
توو

ابدیس : واقعا فکر میکنی من عاشقش  
میشم

اونم چی عاشق یه انسان

هه اشتباه به عرضت رسوندن  
من هیچ وقت عاشق نمیشم اونم عاشق  
یه انسان

من : اما م...م

پدرم با صدای محکمش گفت : بس کنید  
با هر دوتاتونم

اینطوری بحث کنید فایده ای نداره  
بزار بهوش بیاد بد تصمیم میگیریم

هر سه نفرمون سکوت طولانی کردیم

بد چند دقیقه آیتکین اومد پایین با هیجان  
گفت : آیتاش بهوشش اومدد

همگی خوشحال شدیم حتی آبدیس  
اون اولین نفر بود که بی توجه به ما  
رفت داخل اتاق

ما هم نرفتیم گفتیم که تنها باشن

( آبدیس )

وقتی اون پسره گفت آیتاش بهوش اومده  
سریع خوشحال شدم رفتم داخل اتاق  
قفلش کردم

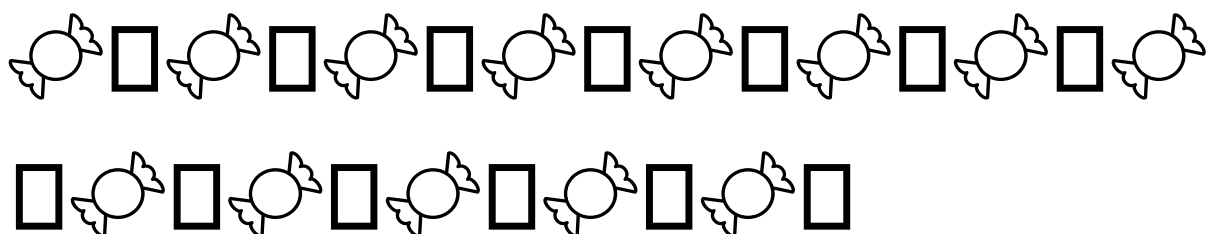
اونم نه با کلید با جادوی شرارتم

به سمتش رفتم کنارش نشستم  
چقدر قشنگ بود صورتش

اگر شرارتم نبود شاید میتونستم عاشقش  
باشم  
اما نمیتونم

( بچه ها فکر کنم ابدیس عاشق شد  
رفت 😛 )

پارت ۵۶ #



از ته دلم آرزو میکردم که شرارتی  
نداشتم و اونوقت میتونستم یه زندگی  
خوبی داشته باشم

دوباره به لباش نگاه کردم او مم هوس  
کردم طعم لباشو بچشم

اما نه نمیتونم من هیچ وقت هیچ وقت  
نباید عاشق یه انسان بشم  
اصلا نباید عاشق بشم

باید منتظر بمونم تا بهوش بیاد

از طرفی خیلی خوابم میمد چون  
اونیک ساعت نتونستم چشم رو هم  
بزارم



کم کم چشمام بسته شد به خواب عمیقی  
فرو رفتم

( آیتاش )

با حس چیزی که روی تنمه چشمامو باز  
کردم

نورش یکم اذیتم کرد ولی بعدش چشمام  
عادت کردم

پس بقیه کجان

یه دفعه چشمم خورد به ابدیس

وای باورم نمیشه که عشق کوچولوم  
الان توی بغلمه خوابش برده

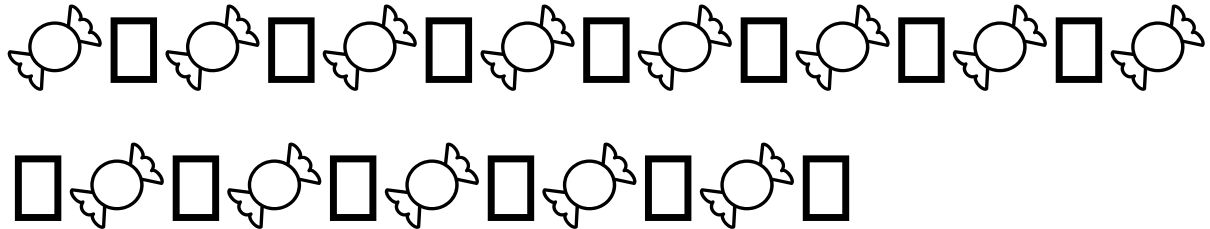
موهاشو بو کردم بوی زندگی میداد

پیشونیشو بوس کردم  
اونم محکم تر بهم چسبید منم محکم  
بغلش کردم

اونقدر پیشونیشو بوس کردم که خودمم  
باهاش خوابم برد

😊☐) آخی چه عاشقانه

## پارت ۵۷ #



( آبدیس )

با حس اینکه کسی داره فشارم میده  
بیدار شدم

یکم اینور اونور نگاه کردم

یه دفعه چشمام گرد شد من تو بغل این  
چیکار میکنم

از بغلش اومدم بیرون انداختمش زمین  
که صداش بلند شد : اییی کمرم خدا بگم  
چیکارت نکنه

اخه خدایا اینم عشق بود به ما دادی  
اینکه زورش از ما هم بیشتره

اییی

همین طور داشت قر قر میکرد که گفتم  
: یه بار دیگه قر قر کنی تضمین نمیکنم  
که بلایی  
سرت نیارم

دیدم یه دفعه مثل بچه های مظلوم ساکت  
شد

آخییی یه دفعه به خودم اومدم باز که  
باهاش گرم گرفتم

باید باهاش سرد صحبت کنم  
هنوزم بوی عطر خیلی خوشبویی میداد  
اه لعنتی

باید باهانش صحبت میکردم راجب اینکه  
باید اینجا بمونه

من : خب تو قراره اینجا بمونی  
تصمیمت هر چی میخواد باشه  
وقتی من میگم بمونی باید بمونی

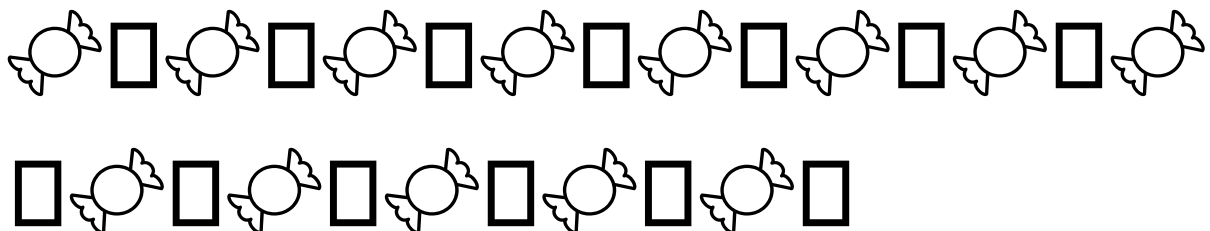
حالا هم میری به اونا میگی پیشم  
میمونی  
زود باشش

آیتاش : از خدومه که پیشت بمونم  
کوچولوی من

من : انقدرم بهم نگو کوچولو چون  
اصلا خوشم نمیاد

آیتاش : چشم عشق کوچولوم.

پارت ۵۸ #



من : هوفف با تو همیشه کاری کرد برو  
بهشون بگو

منم میرم اتاقم

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم و  
با یه بشکن در بستم

قبل از اینکه برم قفل جادویی باز کردم  
که راحت بره بیرون

اونقدر که گرمم بود تمام لباسام در  
آوردم لخت شدم

نشستم آینه قیافم نگاه کردم



خب من و برفین خیلی خوشگل بودیم

خیلی دلم برای برفی تنگ شده

من داشتم چی میگفتم واقعا نمیدونم به  
حرف شرارتم گوش بدم یا به حرف دلم  
گوش کنم

کلی فکر تو ذهنم بود

بلند شدم نشستم توی تختم

با کلی فکر تو ذهنم دراز کشیدم  
نمیدونم چرا این روزا هی خوابم میبره

خواب منو با خودش برد دیگه هیچی  
نفهمیدم

( آیتاش )

بدون اینکه بزاره چیزی بگم رفت

خیلی خوشحالم که عشق کوچولومو پیدا  
کردم

تمام سعیمو میکنم تا برش گردونم به  
جای قبلیش



و بعدش برفین اومد خواهرانه بغلم کرد  
 : وای خیلی خوبه که بهوش اومدی  
 نمیدونی چقدر نگرانانت شدم

من : حالم خوبه برفی جان

و بعدش عمو اومد پدرانه بغلم کرد اروم  
 گفت : خیلی خوبه که بهوش اومدی  
 پسرم

همین طور داشتیم حرف میزدیم که یهو  
 یادم افتاد قراره اینجا بمونم

عمو رو صدا زدم : عمو

عمو : بله پسر م

من : راستش من میخوام اینجا بمونم

برفی و آتکین گفتن : چیییی!!!

من: من میخوام اینجا بمونم بتونم آبدیس  
برگردونم به حالت قبلش

بتونه دوباره زندگی کنه

برفی میخواست چیزی بگه که عمو  
گفت : تصمیم با خودته پسر

هر چی خودت میدونی ما هم پشتتیم

من : ممنونم پس من اینجا میمونم

وقت رفتن رسیده بود آیتکین دوباره  
اومد بغلم گفت: لطفاً سریع تر ابدیس  
عاشق کن چون دیگه نمیخوام از دستت  
بدم رفیق

باشه ای گفتم بعدش برفی پرید بغلم

نمیدونم چرا این هی امروز میپره بغلم  
 اوه چشم آبدیس روشن اینجا بود هممونو  
 کشته بود

برفی گفت : مواظب خودت باش

باشه ؟

من : باشه هستم

و بعدش عمو اومد گفت : موفق باشی  
 پسر م

و بعدش رفتن همشون

بهتره برم اتاق ابدیس

اتاق ابدیس بزور پیدا کردم

دیدم روی در نوشته وارد نشوید ملکه  
شرارت

خخخ چه باحال

اروم در اتاقشو باز کردم

اه لعنتی بار همیشه ابدیس با صدای بلند  
صدا کردم که هراسون اومد در اتاق باز  
شد



با ترس گفت : چی شدعه

منم با لبخند ژیکوند گفتم : هیچی  
میخواستم بیدار شی که شدی

یه جوری نگام کرد که هر کسی جای  
من بود الان خودشو خیس کرده بود

آبدیس : فقط از جلو چشمم برو بیرون

تا میخواست در ببنده خیلی عاشقانه  
بغلش کردم و گفتم : عشق کوچولوی  
من چطوره ؟

با حرص زد روی سینم که دادم رفت  
رو هوا

ولش کردم روی زمین نشستم

با ترس صدام کرد گفت : آیتاش حالت  
خوبه من معذرت میخوام

: □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

پارت ۶۰ #

🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □

□ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □ 🍁 □

با این که درد داشتم اما برای اینکه  
نگرانش نکنم  
گفتم : حا..لم ب...هتره

اونقدر درد داشتم که تیکه تیکه حرف  
میزدم

آبدیس : غلط کردم ایتاش ببخشید دیگه  
اذیت نمیکنم

هر چقدر خواستی بهم کوچولو ولی فقط  
تو خوب شو

یکم که بهتر شدم اروم با عشق بهش  
گفتم : خوبم عشق من

آبدیس با خجالت گفت : حالا که بهتر  
شدی برو اتاقت استراحت کن

با مظلومی گفتم : یعنی من برم تنهایی  
استراحت کنم

مگه من بدون تو خوابم میبره

دوباره آبدیس برگشت به قبل  
بی اهمیت گفت : به من ربطی نداره

میری اون یکی اتاق میخوابی پیش من  
نمیخوابی

نقطه ضعفشو پیدا کردم و گفتم : دوست  
داری دوباره یچیزیم بشه اون موقع دیر  
میرسی من میمیرما

آبدیس با اعصابانیت گفت : خدا نکنه  
دیوونه

اصلا میای پیش خودم میخوابی حرفم  
نباشه

الانم بریم یچیزی بخوریم

باشه ای گفتمو با خوشحالی که داشتم  
رفتیم به سالن مخصوص غذا خوری.

پارت ۶۱ #



رفتیم داخل سالن مخصوص غذا خوری

تا وارد شدیم ندیمه ها تعظیم کردن با  
ترس غذا ها رو گذاشتن روی میز

معلوم بود حسابی از این کوچولو  
میترسن

اول آبدیس نشست یه جای مخصوص  
کنارش باز کرد گفت : بیا اینجا بشین

بدون حرف دیگه ای نشستم به غذا های  
عجیب غریب نگاه کردم

از قیافشون معلوم بود که خیلییی  
خوشمزه ان

منم که شکمو تا دلتون بخاد

آبدیس بدون اینکه به ندیمه ها نگاه کنه  
گفت : برید بیرون

همه یه ثانیه بعد دیگه نبودن

آبدیس از همه غذا ها برام کشید



منم بدون تعارف شروع کردم به  
خوردن

بد از اینکه یه دل سیر غذا خوردم

گفتم : اخ چقدر خوب بودن

آبدیس خنده ارومی کرد گفت: حالا لازم  
نبود انقدرم بخوری

من : نه دیگه وقتی تو میدی یه چیز  
دیگست

بعدشم مگه ادم دلش میاد نخوره

آبدیس : ای شکمو

اوه گوشه لبت چیه ؟

من : نمیدونم

هی ابدیس میگفت اینوره منم اشتباه  
دست میزد

( آبدیس )

هی آیتاش اشتباه میرفت اون سمت لبش

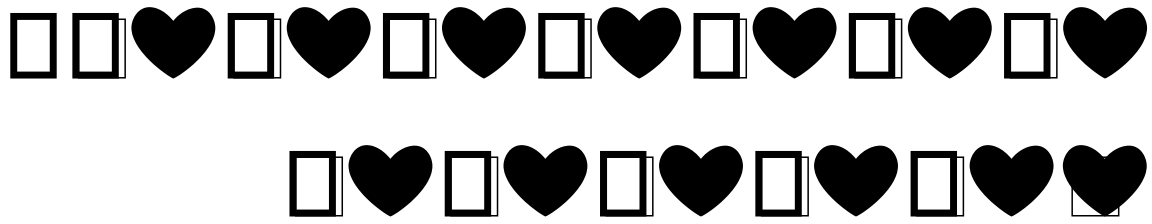
دیگه کلافم کرده بود

بهش نزدیک شدم لبم اروم گذاشتم گوشه  
لبش

لبش اروم میک زدم که آه ارومی گفت  
خودمم اه بلندی گفتم که فکر کنم ندیمه  
ها هم شنیدن

لبش محکم میک زدم

پارت ۶۲ #



اون قدر لبش میک زدم که حالم خراب  
شد

نه فقط من بلکه حال اونم دست کمی از  
من نداشت

از گوشه لبش میخواستم برم خود لبش  
ببوسم

که یدفعه یادم اومد چه کاری کردم

سریع ازش فاصله گرفتم با صدای جدی  
گفتم : این کاری که کردیم فراموش  
میکنی

امشبم پیش من نمیخواهی

فهمیدی ؟

آیتاش با صدای ارومی گفت : اره

و رفت سمت اتاقش

به لبم دست کشیدم  
اوممم ولی لبش خوشمزه بودا  
البته گوشه لبش بوسیدم

اما ..

وای من دارم چی میگم چرا از وقتی که  
آیتاش اومده همه چی بهم ریخته

نباید اینطوری میشد

ندیمه ها رو با صدای بلند صدا کردم

وقتی اومدن با صدای جدی گفتم : میز  
جمع میکنید

با ترس گفتن چشم ملکه ی من

با جدیت و غرور از پله ها بالا رفتم

رسیدم به اتاقم در بایه بشکن قفل کردم

لباسامو همه رو در آوردم

اصلا دوس نداشتم وقتی میخوابم چیزی  
تنم باشه اونم شبها

روی تختم دراز کشیدم واقعا قراره چی  
بشه

من دلم نمیخواد عاشق یه انسان بشم

از وقتی هلیوس بهم خیانت کرده  
دیگه دلم نمیخواد با هیچ پسری باشم  
حتی اگر اون تمام قدرت ها رو داشته  
باشه

من باید مغرور باشم روی پای خودم  
وایسم

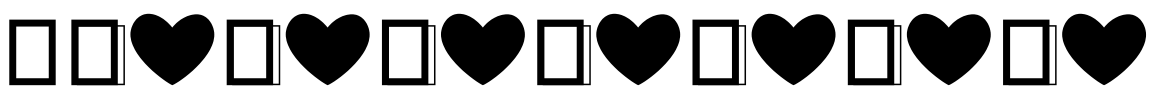


همینه اینه آبدیس همیشگی  
ملکه شرارت منم

بدجنس منم مغرور منم بی رحم منم

لبخند شیطانی زدم به خواب عمیقی فرو  
رفتم

پارت ۶۳ #



( آیتاش )

وقتی آبدیس لبمو بوسید و مکید روی  
ابرا بودم

تا میخواست کامل لباسو بزاره روی لبام  
یه دفعه انگار به خودش اومد رفت

منم که پکر شده بودم رفتم اتاقمو

در بستم

مثل همیشه لخت شدمو دراز کشیدم  
یعنی میشه ابدیسم عاشقم شه

با این فکر به خواب رفتم

صبح با صدای ابدیس بلند شدم

من : عع ابدیس تو اینجا چیکار میکنی ؟

آبدیس با صدای ارومی گفت : هر چی  
صدات زدم بیدار نشدی اومدم که بریم  
صبحانه بخوریم

و امروز یه کسایی از سرزمین آتش  
میان  
زیاد اونجا نباش نمیخوام بهت مشکوک  
شن

باشه ای گفتم بلند شدم که پتو از روم  
کنار رفتو تمام هیکلم معلوم شد.

عشق کوچولوی من همین طور خیره به  
هیکلم نگاه میکرد.

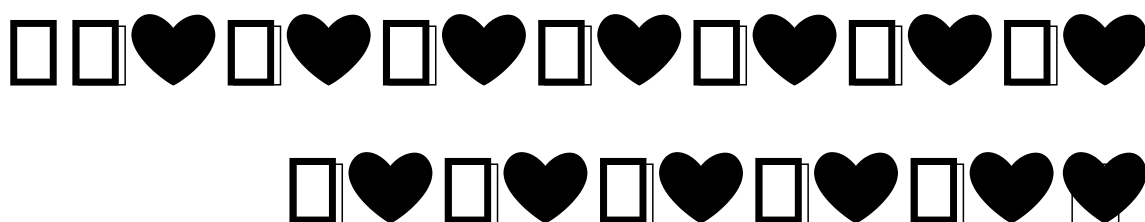
من : تموم شدما عشقم !!  
 یه دفعه به خودش اومد با حرص گفت :  
 اصلنشم نگاه نکردم .

چقدرم هیکلت زشته اه اه اه !

با خنده گفتم : اره تو ندیدی!

آبدیس : انقدر حرصم ندهه آیتاش!

پارت ۶۴ #



آبدیس : انقدر حرصم ندهه

من: چشم خانم کوچولوم

آبدیس با صدای بلند که از حرصم بود  
گفت : آیتاششش

من : اوه اوه مثل اینکه اوضاع خطری  
من برم

بای بای

سریع پیراهنم و با شلوارم بر داشتم جیم  
شدم بیرون

میدونستم اگه چند ثانیه دیگه بمونم یه  
بلایی سرم آورده

شلوارم پوشیدم پیراهنم سریع پوشیدم

## رفتم سالن غذا خوری

دوباره برای اینکه دوباره حرصش بدم  
رفتم روی صندلی مخصوصش که  
فهمیدم روش حساسه نشستم

مدیونید فکر کنید من کرم دارما  
فقط یخورده دلم میخواد اذیتش کنم  
وگرنه من انقدر بچه خوبیمم

( بچه کلا کرمو تشریف داره شما  
بخشید 😊 )



منتظر شدم تا آبدیس بیاد  
آبدیس با یه پیراهن پرنسسی قرمز  
خوشگل از پله ها پایین اومد

و برای اینکه دامنش گیر نکنه لباسشو  
آورد بالا  
پاهای خوش تراشش بهم چشمک میزد  
کفششم یه کفش قرمز پاشنه بلند طرح  
دار بود

( عکشو براتون میزارم □ )

وقتی او مد تا خواست بشینه روی  
صندلش که دید من نشستم

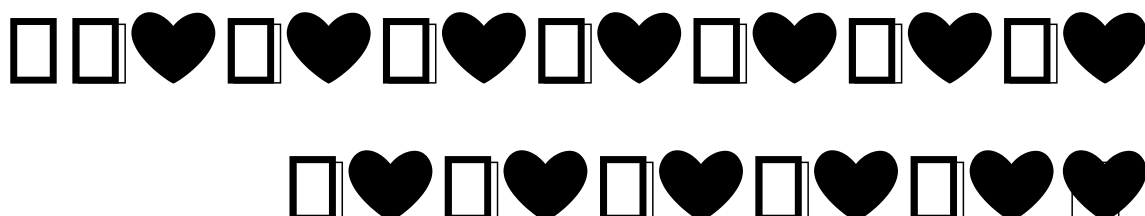
عشق کوچولوم نفس عمیقی کشید اروم  
گفت : آیتاش بلند شو تا خفت نکردم

ابرویی انداختم بالا لبام غنچه کردم مثل  
دختر ا گفتم : نوچ

یه دفعه آبدیس مثل بمب ترکید داد زد :  
آیتاشششش بهت میگمم بلند شووو

انقدر مم منو حرص ندههههه

## پارت ۶۵ #



درسته همه از این فسقلی میترسیدن اما  
من نه

با خونسردی تمام گفتم : اگه بلند نشم  
چیکار میکنی

آبدیس با اعصابانیت گفت : مطمئن باش  
میکشمت

دِ بهت میگم بلند شو تا نکشمت !

با خونسردی گفتم : من که بلند نمیشم اما  
تو میتونی اینجا بشینی

روی پاهام اشاره کردم : تازه نرم ترم  
هستن

ابرویی بالا انداخت : که اینطور پس  
خودت خواستی

یدفعه نشست روی پاهام هی فشار  
میورد روی پاهام اما اصلا برای من  
دردی نداشت

اونم از حرصش مدام خودشو فشار  
میداد تا

من دردم بگیره

من : عشقم تو هر چقدرم فشار بیاری  
دردم نمیگیره

بنظرم صبحانمونو بخوریم

با حرص گفت : بالاخره که تلافیشو  
سرت در میارم

من : تونستی حتماً انجامش بده

با حرص تمام صبحانشو خورد  
خودمم براش لقمه میگرفتم میذاشتم تو  
دهنش

هر چند بزور میخورد

صبحانمونو تموم کر دیم آبدیس گفت :  
اون کسایی که بهت گفتم از سرزمین  
آتش میان

خطرناکن اما من از اونا خطرناک ترم

پس اونجا نباش اگر بهت مشکوک بشن  
کشتنت

بهم قول بده آیتاش که نمیای توی سالن  
به هیچ وجه

من : قول میدم بهت

پارت ۶۶ #



من : قول میدم بهت

آبدیس : خوبه حالا اگر خواستی برو  
توی باغ قصر قدم بزن



و بد زیر لب گفت : خوبه اونجا رو  
خرابش نکردم

بد رو به من گفت : برو دیگه منتظر  
چی هستی

من : رفتم

رفتم توی باغ وقتی داخلش رفتم نفس  
عمیقی کشیدم

بوی بهشت میداد بوی طبیعت میداد

خیلی سر سبز بود

خیلی دوست داشتم ببینم آبدیس با اون  
کسایی که میگه خطرناکه ببینم

و یه گرمیم بسوزونم

یهو یه فکری به ذهنم رسید چطوره  
دوباره آبدیس حرص بدم

با این فکرم لبخندی رو لبم نشست

رفتم داخل میدونستم همه توی سالن  
اصلی ان

اونم چون یه بار اونجا بودم راهش بلد  
بودم

وقتی رسیدم پشت دیوار مخفی شدم  
چون

چند سرباز نگهبانی میدادن

خب پس باید فعلا اینجا بمونم تا ببینم کی  
شیفتشونو عوض میکنن

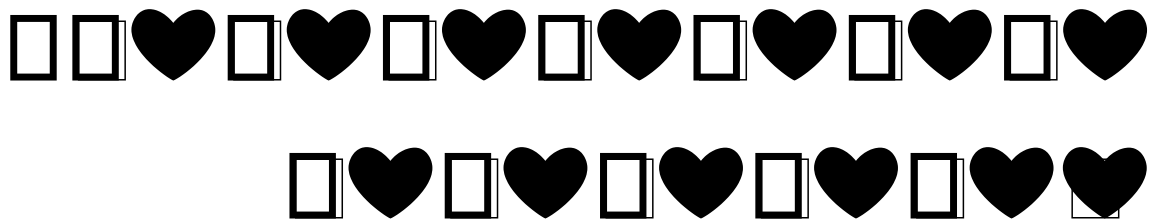
بالاخره اینا هم نیاز به استراحت دارن

نیم ساعتی گذشت تا اینکه دقیقا اون  
کسایی که آبدیس میگفت او مدن

یه مرد بود یه زن یه دختر هم کنارشون  
بود

هر سه تاشون شیک بودن خوشگل  
اوفف الان اگه آبدیس اینا رو میشنید خفم  
میکرد

پارت ۶۷ #



رفتن داخل

سرباز ها هم داشتن میرفتن جاهشونو  
تعویض کنن

خوبه الان وقت مناسبیه

یک دو سههه دوییدم با اخرین سر عتم  
در سالن

باز کردم وارد شدم  
و بد در شو بستم  
تیکه دادم به دیوار هوفف نفس عمیقی  
کشیدم

صدای صحبتاشون میشنیدم

پس باید همونجایی من قبلا اومده بودم  
باشن

اروم از پشت دیوار حرکت کردم تا منو  
نبینن

داشتن انگار در مورد اتحاد این چیزا  
حرف میزدن

منم برای اینکه بهتر بشنوم جلوتر رفتم

پام گیر کرد به پرده سالن که خیلیم  
خوشگل بود

یه دفعه بومممم اخ ننه وای چیزم درد  
گرفت

وایییی اخخخ

یه دفعه یادم افتاد بقیه هم اینجا هستن

# وای گند زدمم

آبدیس حتماً خفم میکنه  
یهو یه صدای نازی گفت: دستمو بگیرید  
بلند شید پسر جوان

# پارت ۶۸





مجبوری دستشو گرفتم بلند شدم  
تا بلند شدم دستشو ول کردم

اصلا دستش گرمای خاص آبدیس  
نداشت

به جایی که آبدیس نشسته بود نگاه کردم  
با چشاش داشت برام خط و نشون  
میکشید

میدونستم بعدا اگر زنده در پیام از اینجا  
کشته منو

همون دختره گفـت : من آیینام  
اسم شما چیه ؟

من : آیتاشم

مردی که او مده بود همراهشون  
معلوم بود پدر دخترس مرموز گفت:  
معلومه شما اهل اینجا نیستید  
اهل کجایید ؟

تا خواستم جواب بدم آبدیس با صدای  
جدی گفت : ایشون مهمون من هستن  
فعلا

بهتره بقیه بحثمونو ادامه بدیم

یه دفعه اون دختره گفت : اره شما ادامه  
بدید

من با آیتاش میرم باغ یکم بگردیم

آبدیس با اعصابانیت گفت: لازم نکرده  
آیتاش پیش من میمونه

من خودم میدونم مهمونم چی لازم داره  
چی نداره

بهتره حواست به خودت باشه  
و بد رو به مرده گفت: جک به دخترت  
بگو

به کسایی که با من کار نداشته باشه

وگرنه خودش میدونه

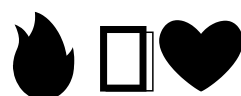
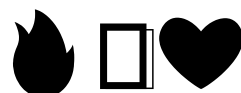
جک : باشه ابدیس چرا امروز  
اعصابانی تو

شاید دخترم از اون پسر خوشش اومده  
باشه



ک

ر



#پارت\_۶۹

آبدیس : آیتاش من از هیچکس خوشش  
نمیاد

جز مننن

فهمیدی یا نهههه

جک : اروم باش ملکه خانم

حالا آلینا خاصه با این پسره بره پچرخه

تو چرا جوش میزنی

اوه نگو که عاشقش شدی

تو که گفתי بد از هلیوس عاشق نمیشم  
چیشد پس

همه ی اینهارو با تمسخر گفت

آبدیس : به تو هیچ ربطی نداره  
من با تو اتحاد پیوند نمیبندم

انقدر قوی هستم که به تو نیاز نداشته  
باشم



حالا هم بیروننن

جک : خیلی خوب خیلی خوب اروم  
باش

بزار هر موقع اروم شدی تصمیم بگیر

حالا این پسره از کدوم دنیایی اومده

یه دفعه رنگ من آبدیس پرید اگر  
میفهمیدن

بیچاره میشدیم

آبدیس : نیازی نیست تو بدونی

الانم ارومم بقیه صحبتمونو میکنیم  
و بعدش میری

جک : واقعا داری بیرونم میکنی  
ازت انتظار نداشتم

آبدیس : من بیرونت نکردم  
و اینکه آیتاش دوشش ندارم

برای خودت رویا نباف

جک با مرموزی گفت: خیلی خوب پس  
دوسش نداری

اما دختر من آیتاش دوست داره  
و اگر دوسش نداری ثابت کن

انقدر حرص خوردن نداره

آلینا: پدر جون من عاشق آیتاش شدم

و اونم عاشق منه مطمئنم  
کی با هم ازدواج کنیم؟

آبدیس با اعصابانیت گفت: بسههه دیگهه

برای اینکه ارومش کنم رفتم پیشش  
بغلش کردم : اروم باش عشق کوچولوم

ارومم افرین نفس عمیق بکش

منو کشید کنار به جک گفت : اصلا  
دوسش دارم به تو هیچ ربطی نداره حالا  
هم بیرون

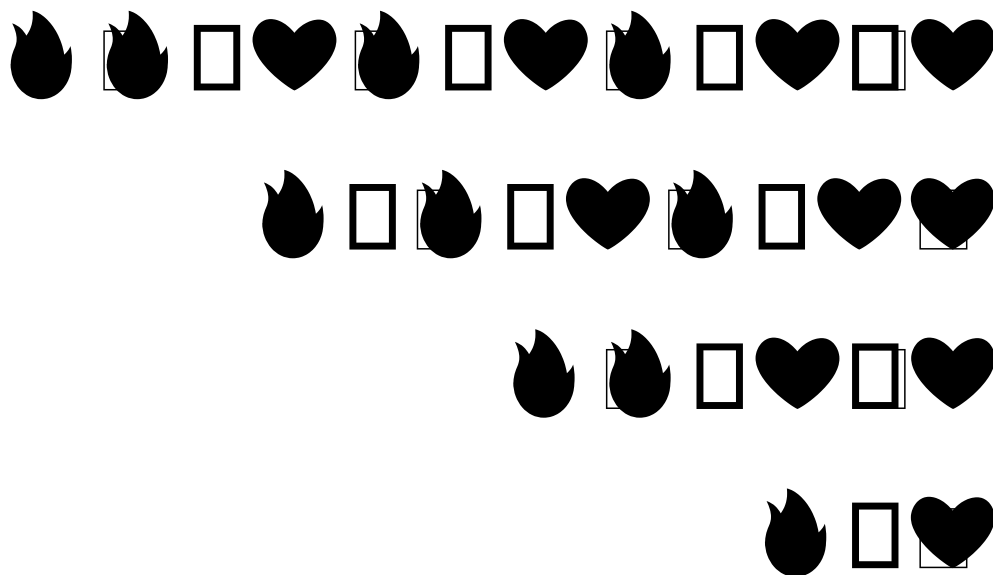
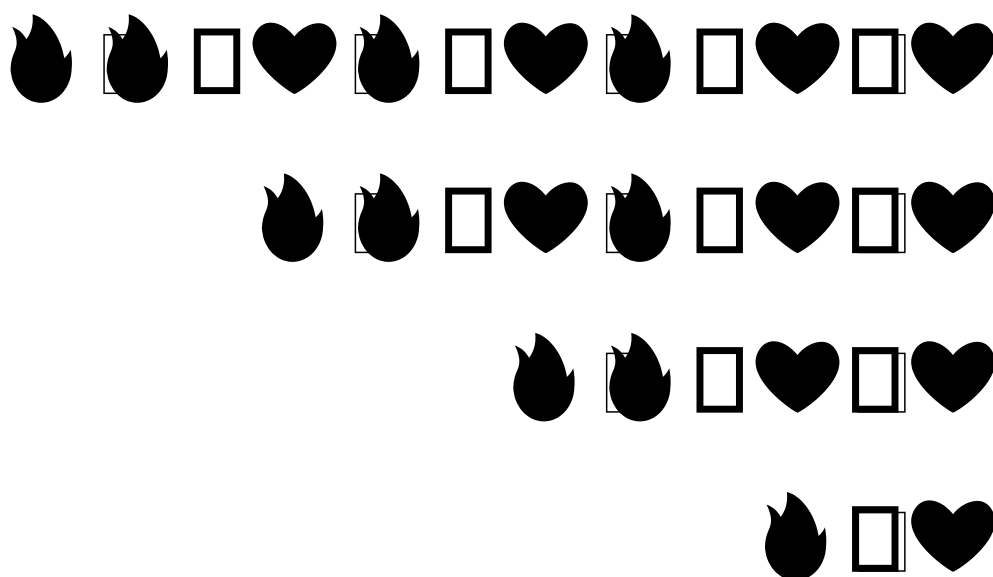
جک : نخیر دخترم دوشش داره  
باید مال اون شه

و همین حرف کافی بود تا جنگ شروع  
شه

آبدیس با قدرتش به جک حمله کرد اون  
هم همین طور

نورای قدرت هر دوشون زیاد بود  
چشمامو اذیت میکرد

یه دفعه آبدیس با قدرتش اونو پرت کرد  
اون سمت



#پارت\_۷۰

یه دفعه آبدیس با قدرتش اونو پرت کرد  
اون سمت

رفت سمتش یقش گرفت یدونه زد تو  
صورتش: اینو زدم تا بفهمی با من در  
نیفتی

اونم با ملکه شرارت

حالا هم گم میشی میری بیرون  
فهمیدی !!

جک با ترس گفت : بله ملکه

آبدیس خوبه ای گفت رفت سمت آلینا که  
از ترس می لرزید : کوچولو یادت باشه

دفعه بد هر کسی رو انتخاب نکنی

حالا برو بیرون

و بد داد زد : هر دو بیرون



یه ثانیه بعد دیگه نبودن

آبدیس اومد سمت من گفت: خوب حالا  
میرسیم

به تنبیه تو

برای چی به حرفم گوش نکردی اومدی

گفتم به حرفم گوش کن تو لج کردی

اگه بلایی به سرت میوردن من چیکار  
میکردم

رفتم سمتش بغلش کردم : تا وقتی با هم  
هستیم هیچکس جرئت نمیکنه با ما در  
بیفته

آبدیس : اره مخصوصاً با کرمای تو  
حتماً

با حرفش دوتامون خندیدیم

من: آبدیس به برفین و آیتکین میگی  
بیان اینجا

دلم بر اشون تنگ شده

تا میخواست بگه منم گفتم: اما اصلا من  
دلم بر اشون تنگ نشده

اما بخاطر تو میگم بیان

گونشو نرم بوسیدم : مرسی کوچولوی  
من

اونم گونمو بوسید گفت: خواهش میکنم  
آقای کرمو

خندیدم گفتم: مواظب باش این آقای  
کرمو نخورتت موش کوچولو

آبدیس با اعصابانیت گفت: مگه این که  
دستم بهت برسه آیتاش

دوباره به من گفتی کوچولو



# پارت ۷۱ \_

خندیدم همین طور که فرار میکردم گفتم  
: بله که میگم بازم میگم

کوچولو موجولوی منی تو

آبادیس با اعصابانیت گفت: آیتاش

من : جان آیتاش

عشقم من برم یکم استراحت کنم

آبدیس: باشه برو

رفتم تو اتاق آبدیس میدونستم زنده  
نمیزاره

ولی من عاشق تختش بودم خیلی نرم  
بود

و بوی خودش میداد  
همون طور که فکر میکردم خوابم برد

( آبدیس )

آیتاش رفت استراحت کنه

میدونستم می ره اتاقم ولی چیزی بهش  
نگفتم

به یکی از سرباز هام گفتم به سرزمین  
آب بره

به برفین و آیتاش خبر بده که بیان اینجا

حقیقتش خودمم دلم برای برفین تنگ  
شده



بود تنها دوست همدم

که چند سال با هاش بودم

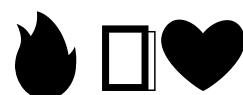
تا اونا بیان بهتره منم به خبرا رسیدگی  
کنم

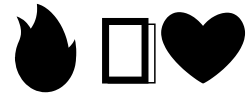
رفتم سالن کارم جایی که به حرفهای  
مردم گوش میشه کرد

اما شرارتم اجازه نمیده به مردم کمک  
کنم

بین دو راهی تمام گیر کردم

امید وارم تصمیم درست باشه شرارتم  
از بین بره





# پارت\_۷۲

( برفین )

از اون موقع که آیتاش پیش آبدیس  
موند

منو و آیتکین دیگه شب روز نداریم

تا اینکه امروز به پدر خبر دادن بریم  
آیتاش و آبدیس ببینیم

خیلی خوشحال شدم مخصوصاً آیتکین

حاضر شدیم رفتیم

وقتی رسیدیم سرباز ها جلومونو  
نگرفتن

وارد شدیم رفتیم داخل سالن اصلی

آیتاش و آبدیس اونجا بودن

اول از همه آیتکین آیتاش بغل کرد

و گفت : خیلی خوشحالم میبینمت داداش

آیتاش: منم همین طور

بعدش من پریدم بغلش گفتم : خیلی دلم  
برات تنگ شده بود خوشحالم که  
میبینمت آیتاش جونم

آیتاش: منم همین طور برفین

از بغلش اومدم بیرون که با اخم آبدیس  
روبرو شدم

آبدیس : میخواستی بیشتر بغلش کنی

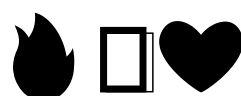
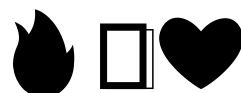
من : آبدیس م...م...

آبدیس با داد گفت : خفه شو  
زود این مسخره بازی تموم کنید  
برید بیرون  
زوددد



کی

ر



# پارت ۷۳

آیتاش جدی گفت : ابدیس قرار نبود  
بهشون توهین کنی

اونا دوستای منو تو ان

برفین هم منظور خواستی نداشت بغلم  
کرد

به عنوان یه دوست بغلم کرد  
منم همین طور

دیگه این کارارو تمومش کن



آبدیس با صدای آرومی گفت : من میرم  
باغ  
پشتی  
خوش باشید

حرفش خیلی مظلومانه بود  
دلمو بدرد آورد

تا میخواست آیتاش بره پیشش  
گفتم : من میرم خودم پیشش

رفتم باغ پشتی روی تاپ جادویی نشسته  
بود

تاپش خیلی قشنگ بود دوست داشتنی

منم کنارش نشستم آروم گفتم : ابدیس  
جونم

میشه بزاری یه بار دیگه فقط یه بار  
دیگه

بغلت کنم

آبدیس : میشه بغلم کن لطفاً

محکم توی بغلم گرفتمش  
کمی از شرارتش از بین رفته بود

این نشونه ی خوبی بود

اون یکم دیگش بستگی به آیتاش داره

الان هر حرکتی مربوط به دختر باشه  
آیتاش انجام بده

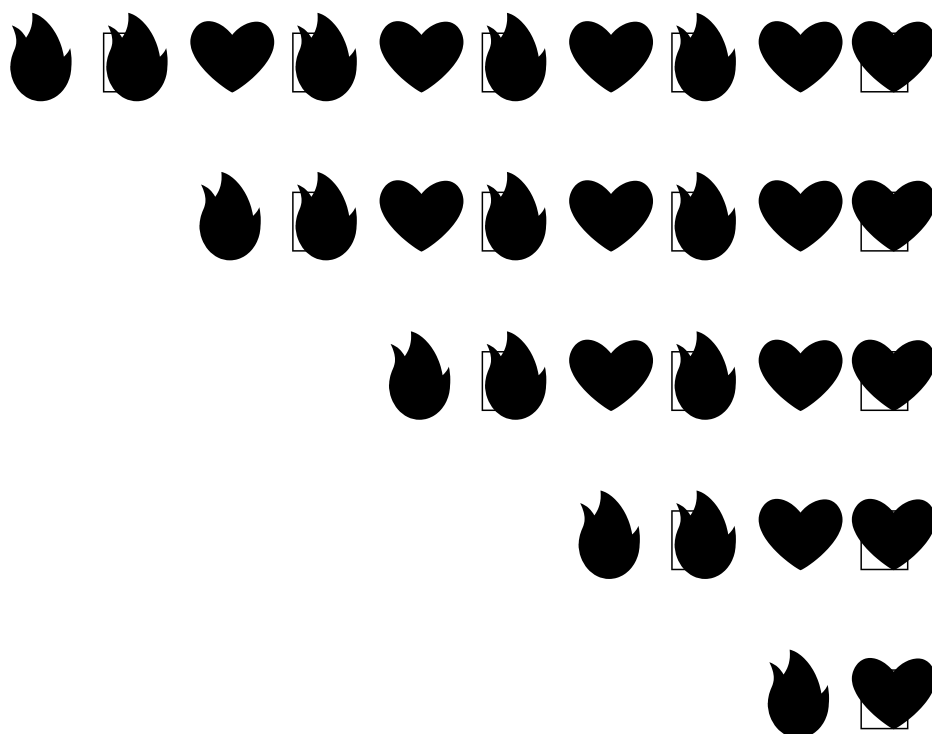
آبدیس دوباره شرارتش بر میگرده

با صدای آبدیس به خودم اومدم : دلم  
برات تنگ شده بود دوست عزیزم

من : منم همین طور

خیلی دلم میخواست یه بار دیگه بغلت  
کنم





# پارت ۷۴

گفتم : همیشه همیشه اینطوری باشی

انقدر مهربون باشی

آبدیس با صدای آرومی گفت : مهر بونم  
ولی شرارتم اجازه بهم نمیده

نمیتونم در برابرش مقاومت کنم

با دستم چونه شو گرفتم بالا گفتم : تو  
می تونی آبدیس حتماً می تونی

اینو فراموش نکن که تو دختر قوی  
هستی

پس حتماً می تونی

آبدیس گفت : مرسی که کمک کردی  
برفی جونم

دوباره بغلش کردم بهش گفتم : خواهش  
میشه آبدیس جونم

حالا هم پاشو بریم که اون تا منتظر  
مونن



پاشدیم و رفتیم داخل

یه دفعه آیتاش اومد آبدیس بغل کرد  
گفت: دختر کوچولوی من چطوره

حالت اروم تر شد

آبدیس اره ای گفت سرش انداخت پایین

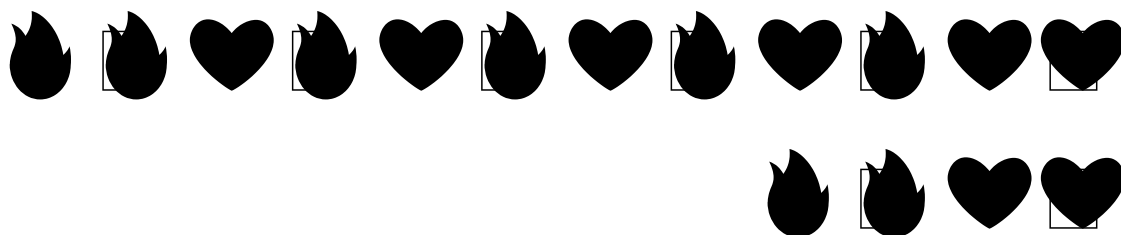
دوباره آبدیس سفت محکم بغلش کرد:  
خوبه که حالت بهتره

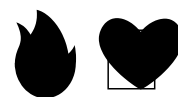
حالا بریم که میخوایم امشب خوش  
بگذرونیم

آبدیس گفت : کجا میخوایم بریم ؟

من بهش گفتم : میخوایم بریم بازار  
شهر بگردیم  
خیلی خوش میگذره

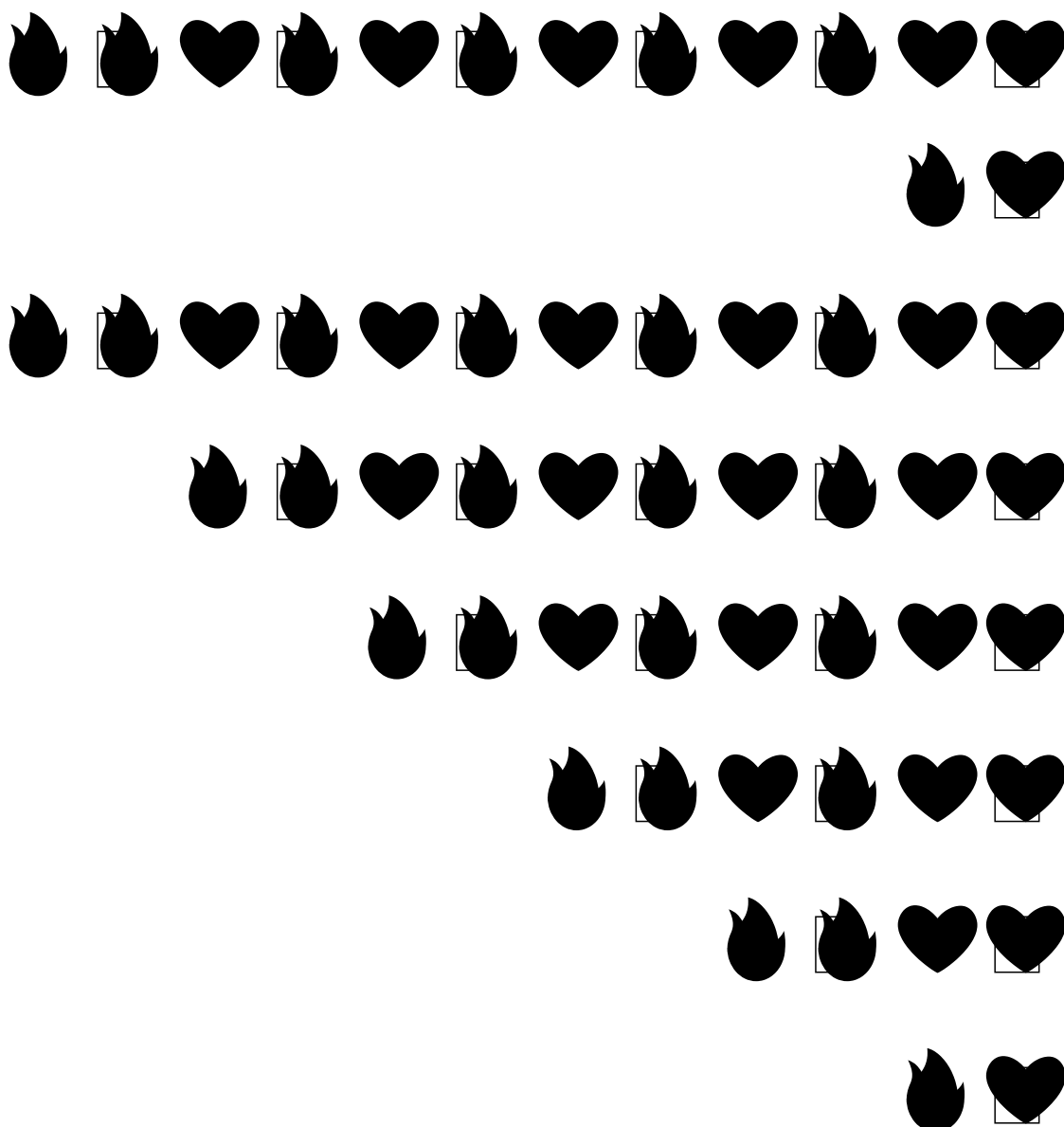
همیشه منو تو می رفتیم اونجا





ک

ر



# پارت ۷۵

آبدیس گفت : آره یادمه

همیشه منو تو می رفتیم یواشکی اونجا

بعد پدرتم ما رو دعوا میکرد که چرا  
یواشکی می ریم

بهش گفتم : آره یادمه  
دوباره بریم اونجا من که عاشق اونجا ام

وقتی وارد بازارش میشی همه چی داره

از اون مهم تر یه جای خاص که میشه  
خلوت گاه منو و آبدیس

اونجا رو ندیدید آنقدر رمانتیک و  
خاصه که

ببینید عاشقش میشید

( آبدیس )

حرکت کردیم رفتیم به سمت بازار

توی راه برفی همه چی رو داشت  
توضیح میداد

برای آیتکین و آیتاش

جوری که نگرانش شدم فکش درد  
نگیره

وقتی رسیدیم بازار کلی چیز میز داشت

کلی هم سر صدا بود

اما ما از یه جا وارد شدیم به خلوت  
گاهمون

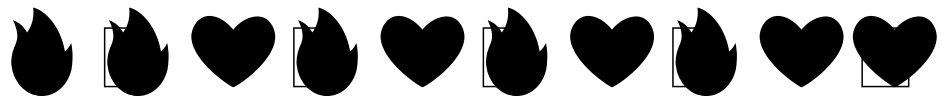
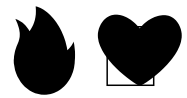
خیلی رمانتیک بود من به شخصه  
عاشقش بودم

آیتکین برفین رفتن اون سمت باغ  
که یه در مخفی داشت



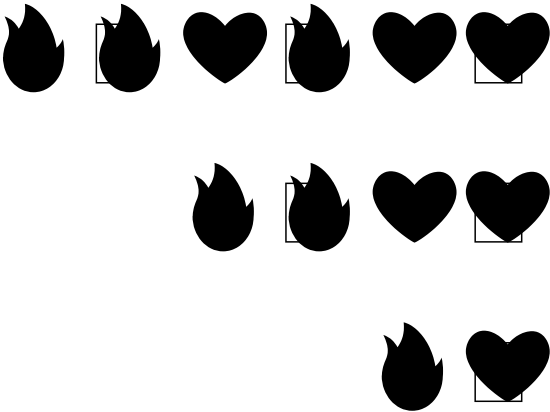
منم دست آیتاش گرفتم رفتیم جایی که پر  
از گل بود

مخصوصا که توی شب خیلی قشنگ تر  
میشد



ک

ر



## # پارت\_ ۷۶

رفتیم اونجا  
 بهش گفتم : اینجا خلوت گاهی بود که  
 من  
 پیداش کردم

آیتاش گفت: اره خیلی قشنگه

گفتم : او هوم قشنگه  
 من خیلی دوستش دارم

( آیتاش )

وقتی به آسمون نگاه میکرد نور  
چشماشو براق تر میکرد

منم داشتم بهش همین طور نگاه میکردم

میخواستم امشب به عشقم اعتراف کنم

ببوسمش

ولی میدونستم با یه بوسه ساده شرارتش

## از بین نمیره

از پشت بهش نزدیک شدم دستم  
دور کمرش حلقه کردم و بهش گفتم :  
آبدیسم

می‌خوام بهت یه اعترافی کنم

من عاشق تو ام هستم و خواهم بود

من از وقتی تو رو توی خوابم دیدم شب  
روز نداشتم

# عشق دلم من عاشق صدات عاشق اخلاقات شدم

سرم روی شونش گذاشتم و ادامه دادم :  
من همیشه احساس میکردم که آدم قوی  
ای هستم،

اما گاهی بی توجهی تو باعث میشه  
بفهمم

که حتی قوی ترین آدم هم ممکنه یه  
نقطه ضعف داشته باشه .

و در مورد من اون نقطه ضعف تو هستی!

□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

ک

ر



# پارت ۷۷\_



برش گرداندم سمت خودم

چشم‌اش پر از اشک بهت زده بود

با لب‌خند آرامش بخشی که به لب‌هام جان  
بخشید

گفتم : با من می مونی برای همیشه

و میشی عشق زندگیم

میشی دختر کوچولوم

میشی ابدیسم

ابدیس تو چشمم زل زد گفت: میشم  
عشق دلم

میشم همه گسیت میشم همه چیزت

میشم دختر کوچولوت

همه ی اینها رو با عشق بهم میگفت .

دستشو دو طرف صورتم گذاشت گفت :  
خیلی دوست دارم .

بد از این جملش،

دستامو دور کمرش حلقه کردم

لبهام به لبه‌اش نزدیک کردم

می‌دونستم آیتکین و برفین اون طرف  
پنهان شده بودن ،

تا من به آبدیس از عشقم بگم

برام مهم نبود نگاه کنن

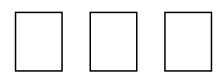
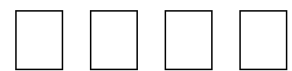
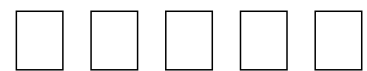
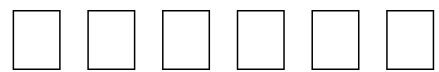
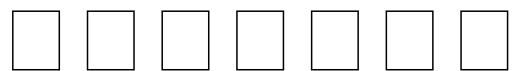
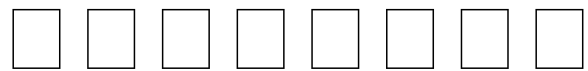
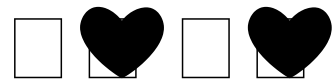
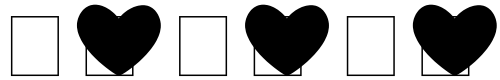
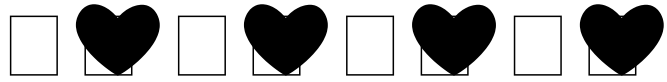
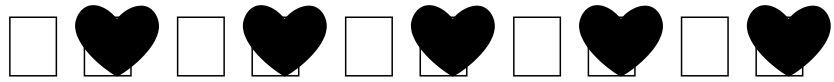
آروم لبهام گذاشتم روی لبه‌اش  
و بالاخره این طلسم شکسته شد عشق  
من و

آبدیس هم شروع شد.



ک

ر





# پارت\_۷۸

( آیتکین )

از اول با آیتاش و برفی نقشه کشیده  
بودیم،

که آیتاش عشقش رو اعتراف کنه،

و بالاخره عشقش رو هم اعتراف کرد.

خیلی صحنه رمانتیکی بود

رو کردم به برفین گفتم : برفی منم  
می‌خوام

بهت اعتراف کنم منم عاشقتم و خیلی هم  
دوست دارم.

با من ازدواج میکنی

حلقه ای که آماده کرده بهش نشون دادم

و گفتم : حاضری برای همیشه با من  
بمونی

و عشقت رو با من تقسیم کنی

حاضری برفینم ؟

برفین که توی چشماش اشک جمع شده  
بود

رو کنار زد دستش رو جلوم گرفت و  
گفت : حاضرم آیتکین خیلی دوست دارم

حلقه رو توی دستش انداختم و بعد بغلش  
کردم

و گفتم : منم دوست دارم برفینم .



و این شد شروع عشق همگی ما  
عشقی که هیچ وقت تموم نمیشه  
عشقی که سرشار از شادی هستش

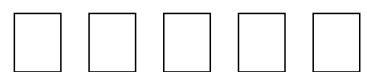
قصه ما هم همینطور بود .  
اما همه چیز اون طور که میخواستیم  
نمیشه

( راوی )

همگی آن ها خوشحال بودند جوری که  
دیگه هیچ غمی نداشتند ،

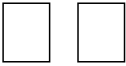
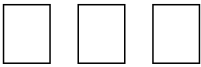
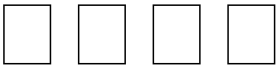
اما همه چیز اون طور که باید بشه  
نمیشه.

هر دو زوج آن شب خیلی خوشحال  
بودند،  
اما فقط و فقط آن شب.



ک

ر





## # پارت\_ ۷۹

(ناشناس)

از صندلی مخصوص بلند شدم و رفتم  
طرف گوی جادویم  
دستم رو ش گذاشتم گفتم: گوی جادویی  
بهم نشون بده که عشق من کجاس !

یه دفعه عشقم رو توی بغل اون دختر  
دیدم!

امکان نداره من نمی زارم عشقم رو ازم  
بدزدن

هه دختر کوچولو درسته تو قدرت داری  
اما من ندارم ،

بجاش یه کاری برات می کنم که وقتی  
اسمم اومد روی زبونت بترسی از من .

توی همین روزا منتظرم باش تا پیام  
سراغت  
شکستت بدم !

پوزخندی زدم دوباره گفتم: منتظر باش  
.

( ابدیس )

از اون شبی که آیتاش بهم گفت دوست  
دارم

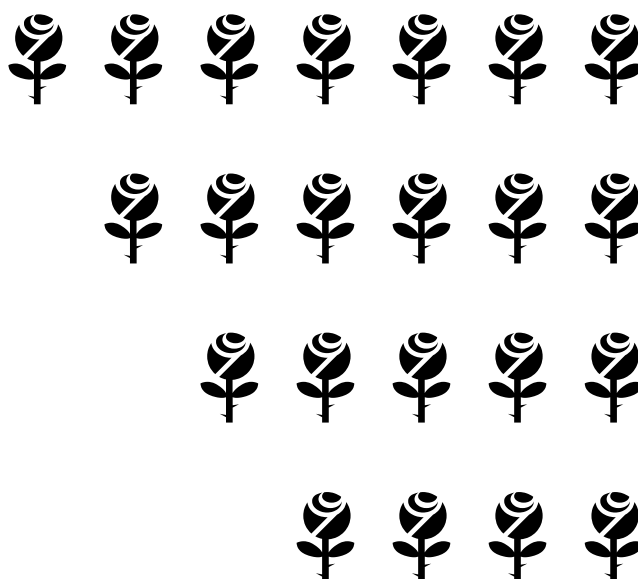
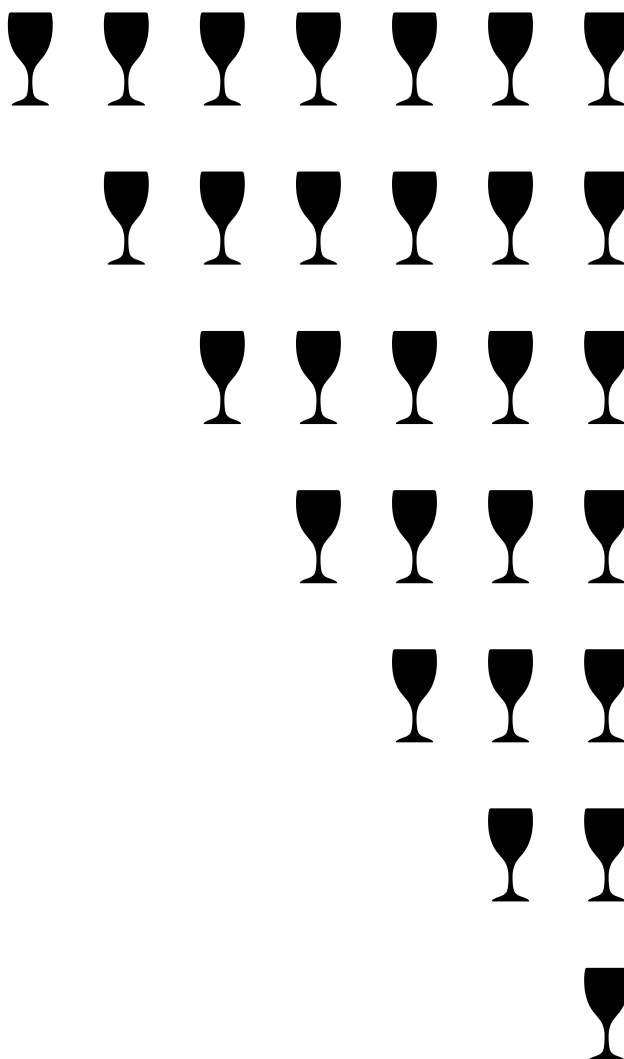
نیمی از شرارتم از بین رفته و می توانم  
با شرارتم مقاومت کنم .

از شب دیگه همه چی تغییر کرده  
حتی رفتارم هم با بقیه خیلی خوب شده،  
از خواب بیدار شدم و دیدم آیتاش نیست  
حتماً دوباره رفته به مردم شهر کمک  
کنه .

مثل همیشه اون قدر خوشحال بودم که  
حد نداشت.

کی

ر





ک

ر



# پارت\_ ۸۱

با سرعتی که داشتم دویدم و پشت آیتاش  
پنهان شدم .

آیتاش با خنده گفت :

- باز چه آتیشی سوزوندی!

- هیچی والا من که کاری نکردم ،  
فقط رفتم برفی بیدار کردم همین.  
وگرنه از من بر میاد کار دیگه ای  
انجام بدم؟

دوباره آیتاش با خنده گفت :

- نه اصلا

از اونور برفی با داد گفت

- تو غلط کردی لابد عمه ی این دو تا  
بود صبح او مد توی اتاقم بهم آب  
پاشید !

- عع میگم عمه ی این دو تا بوده دیگه  
!

- خیلی پرویی آبدیس  
قبلا که شرارت داشتی بهتر بودی تا  
الان

تا خواستم یه چیزی بهش بگم  
آیتکین گفت

- خانوما اگر یکیتون پیره بهم من  
میدونم و شما دو تا فهمیدید !  
حالا هم برید اماده شید می‌خوایم بریم  
بازار اگر خواستید چیزی بخريد.

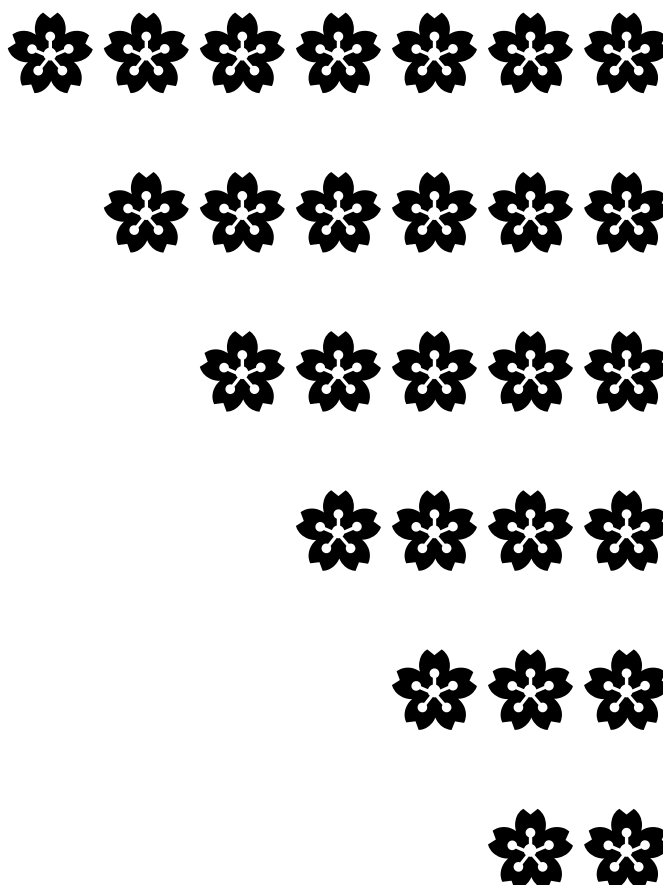
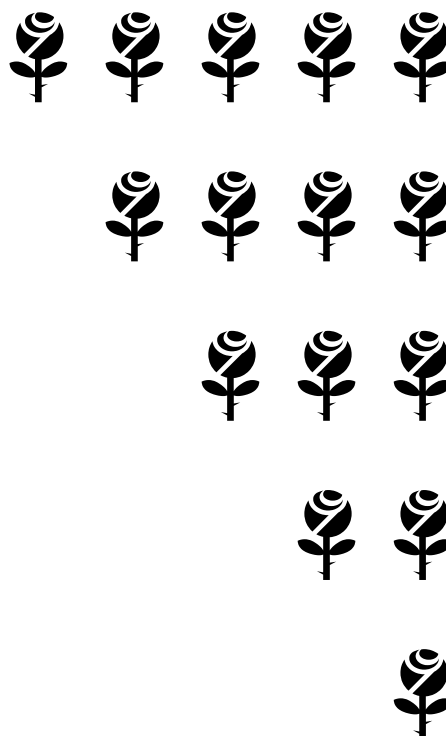
من و برفی با هم گفتیم  
- آخ جون

و بعدشم بدون اینکه به حرف اون دو تا  
توجه کنیم ،  
رفتیم اتاقمون تا حاضر بشیم.



ک

ر





## # پارت\_۸۲

برفی به سمت اتاقش رفت من هم به  
سمت اتاقم قدم برداشتم .

کمد جادویییم رو باز کردم و یه لباسی  
که خیلی دوستش داشتم رو در آوردم .

لباس رو پوشیدم خیلی بهم میومد .

یه پیراهن کوتاه شیک بود رنگش هم  
سرمه ای بود کفش هم پاشنه بلند طرح  
دار پروانه ای بود ، گل سرم هم شکلش  
گل بود .

وقتی کارم تموم شد از اتاق رفتم بیرون  
که برفی هم اومد بیرون و یه نگاه بهم  
کرد گفت :

- عجب چیزی شدی ولی اون موقع  
شرارتت بود خوشگل تر بودی ها  
خودش به حرف خودش خندید.

بهش گفتم :

- برفی اگر یه ثانیه دیگه پایین نباشی  
تضمین نمی کنم نکشمت .

دیدم به به ثانیه نکشید رفت پایین نفس  
عمیقی کشیدم از پله ها رفتم پایین .

آیتاش داشت با آیتکین حرف میزد تا  
منو دید صحبتش رو قطع کرد رو به  
من گفت :

- خیلی قشنگ شدی دخترکم .

آروم بهش با خجالت گفتم :

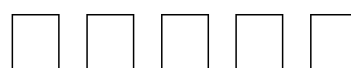
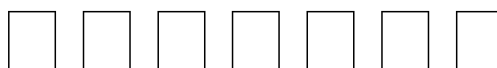
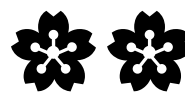
- ممنون بهتره بریم.

آیتکین هم حرفم رو تایید کرد همگی  
رفتیم سمت بازار شهر .



ک

ر





## # پارت\_۸۳

وقتی رسیدیم بازار شلوغ بود ، ولی  
معلوم بود همه ی مردم خوشحال هستند  
.

چهار نفرمون رفتیم و گشتیم ،  
مخصوصاً که من و برفی از همه چی  
هم بر داشتیم .

بعدشم همه ی وسایل رو دادیم دست اون  
دو تا

خودمون هم فرار کردیم تا بیچارمون  
نکردن .

وقتی رسیدیم سریع رفتیم داخل اتاقمون  
،

چون می دونستم الان آیتکین و آیتاش  
میان

و می خوان دعوا مون کنن .

دیدم در باز شد آیتاش با یه عالمه وسایل  
که دستش بود اومد داخل مجبور شد  
با پاهاش در رو ببندد .

وقتی وسایل رو روی میز گذاشت ،  
نفس عمیقی کشید گفت :

- خوب خوب کجا بودیم که وسایل ها  
رو دادی دستم و فرار کردی ؟

هوم خوبه تنبیه که شدی میفهمی نباید  
دفعه ی بد عشقت رو ول کنی رو بری.

بهش گفتم :

- عم عشقم من کی تو رو ول کردم  
رفتم اصلا تقصیر برفین بود به من  
چه.

آیتاش گفت :

- که به تو چه؟! اصلا تو هیچ  
تقصیری نداشتی ، عمم بود همه ی  
وسایل ها رو داد به من گفت برام  
بیار نه؟!  
متفکر گفتم :

- شاید عمت بوده ، شایدم نبوده .

آیتاش با خنده شیطانی گفت :

- الان که قلقلکت دادم می فهمی کی  
بود .

با التماس بهش گفتم:

- نه آیتاش نکنی ها.

آیتاش دوباره خنده ای کرد گفت:

- چرا می کنم.

و بعدش من رو روی بغلش گرفت و  
گذاشتم روی تخت .

و بعدش بدون اینکه بزاره حرفی بزنم  
شروع کرد به قلقلک دادنم .

□ □ □ □ □ □

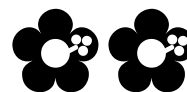
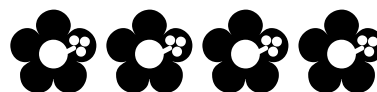
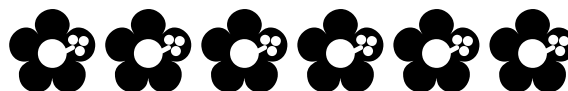
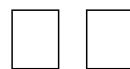
□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

ک

ر



# پارت ۸۴\_

صدای خنده هام توی کل اتاق می پیچید .  
ازش با خنده التماس می کردم که قلقلکم  
نده ،

ولی بهم می گفت بگم غلط کردم تا ولم  
کنه .

آخر سرم با خنده گفتم :

- غلط کردم آیتاش جونم بسه مردم .

آیتاش با اخم جدی گفت :

- نبینم دیگه بگی مردم ها دیگه هیچ  
وقت این کلمه رو به زبونت نیار  
باشه؟

بهش با عشق نگاه کردم و گفتم :

- باشه عشق دلم .

آیتاش این دفعه اخماش باز شد و با خنده  
گفت: میگم بنظرت آبرومون نرفت ؟  
صدای خنده هات زیادی بلند بود .

منم با خنده بهش گفتم :

- نمی دونم شاید ، حالا مهم نیست من  
خوابم میاد بیا بخوابیم .

آیتاش چشمش گشاد شد گفت :

- من پیام روی تختی که تو می خوابی  
بخوابم ؟!

با دلخوری گفتم :

- مگه تختم چشه ؟ اصلا خواب برو  
بیرون درم ببند .

بعدش با دلخوری تمام روی تختم دراز  
کشیدم و روم رو کردم اونور .



دیدم صدایی نید از ش، شاید رفته اصلا  
به من چه مهم نیست .

همین طور که چشمام رو بسته بودم ، یه  
دفعه حس کردم که دستی روی کمرم  
حلقه شد .

همین طور چشمام بسته بود و باز شون  
نکردم همین طور که دستش روی کمرم  
حلقه بود ، گفت :

- دختر کم من داشتم شوخی می کردم  
ناراحت نشو ، من که آنقدر دوست  
دارم دلت میاد باهام قهر کنی ؟

اونقدر مظلوم این حرف زد که سریع  
برگشتم طرفش سریع بغلش کردم گفتم:

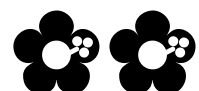
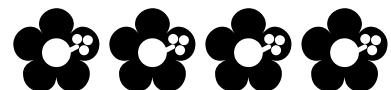
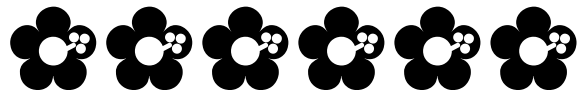
- ناراحت نشدم می دونم داشتی شوخی

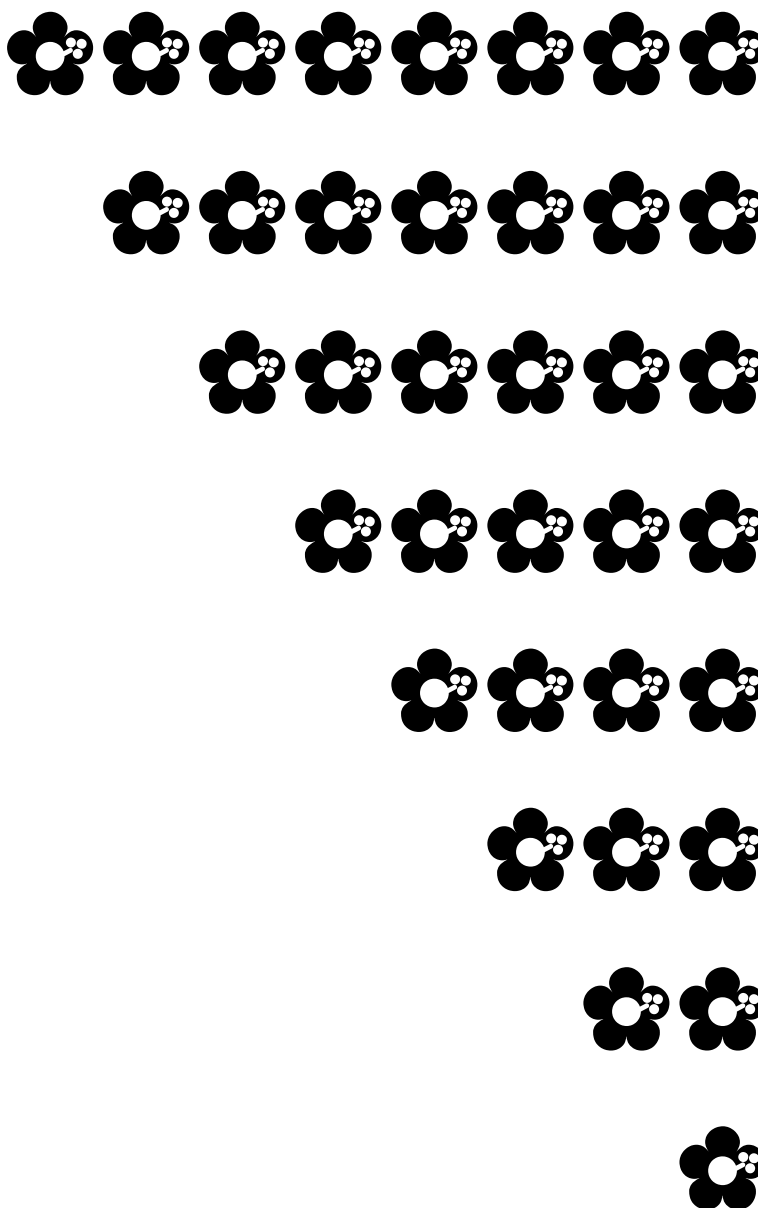
میکردی ، دوست دارم .

توی بغلش فشارم داد گفت :

- قربون تو برم، من هم دوست دارم

حالا بگیریم بخوابیم .





# پارت ۸۵

## ( برفین )

وقتی با آبدیس رسیدیم هر دومون فرار  
کردیم رفتیم به اتاقمون .

آیتکین اومد توی اتاق با یه عالمه وسایل  
، دلم بر اش سوخت ولی حقش بود .  
با اینکه می دونستم میکشتم ، ولی بازم  
خیلی حال داد .

آیتکین با اعصابانیت وسایل رو پایین  
گذاشت گفت :

- برای چی من و آیتاش بدبخت رو ول  
کردید با یه عالمه وسایل ، برفی فقط

دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه  
کشمت .

با ناز گفتم :

- دلت میاد بکشیم ، من که این همه  
دوست دارم دلت میاد ؟  
آیتکین که معلوم بود خندش گرفته گفت:

- کوفت برای من ناز می‌کنه ، اگر  
خواستی بازم ناز کن ولی تنبیهت  
سر جاش هست .

تا میخواست بیاد ستم ، یهو صدای  
خنده اومد انگار صدای خنده های  
آبدیس بود ،

خیلی وقت بود دیگه آبدیس مثل قبل نمی  
خندید .

اشکم در اومد . آبدیس خواهرم داشت  
می خندید .

آیتکین اومد ستم و بغلم کرد و گفت :

- هیس عزیزم آروم باش ، آبدیس داره  
می خنده دیگه تو هم گریه نکن ، اون  
اشکاتم پاک کن آفرین .

اشکام رو پاک کردم و رو به آیتکین  
گفتم :

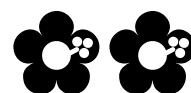
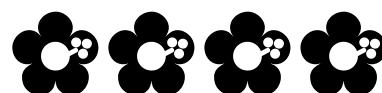
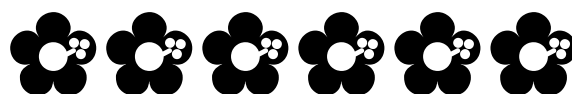
- آخه تو نمیدونی خیلی وقت بود که  
آبدیس افسرده بود نمی خندید و هیچ  
وقت هم شاد نبود ، حق دارم تعجب  
کنم و بخوام از شادی گریه کنم .

آیتکین که می میخواست دوباره شاد بشم  
با شیطنت گفت :

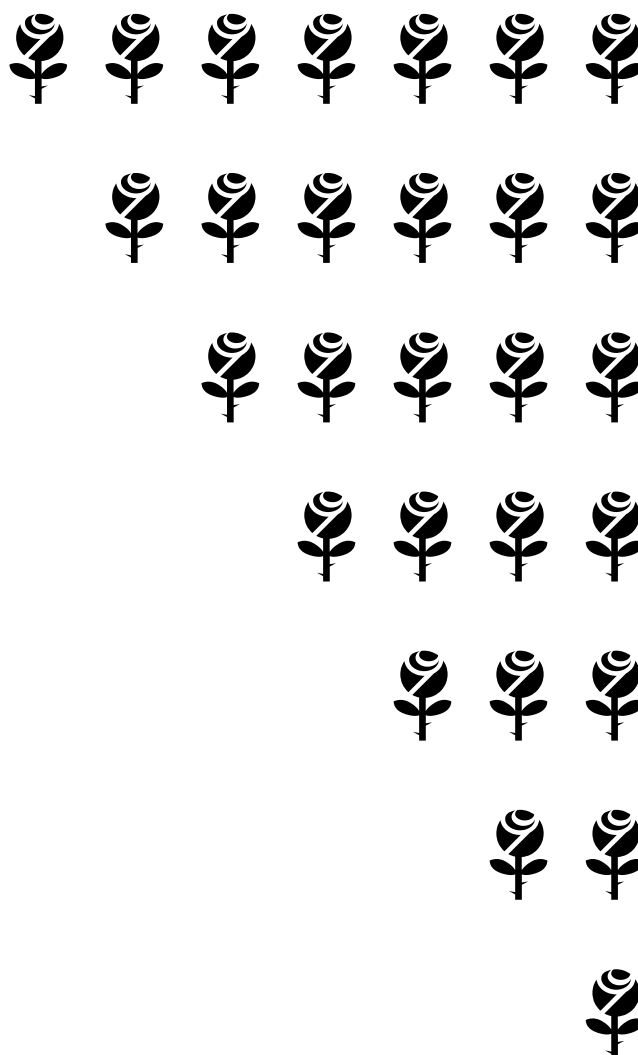
- خوب الان که گریت تموم شد بریم  
سر بحث اصلی ، میخوام یه گاز  
محکم ازت بگیرم .

با ترس و التماس بهش گفتم :

- نکنی ها آیتکین کبود میشه .







# پارت ۸۶\_

آیتکین با خنده شیطانی گفت :

- چرا نکنم ، بعدشم یاد میگیری دفعه  
ی بد من رو تنها ول نکنی بری .

و همین طور بهم نزدیک شد ، هی  
التماس میکردم گازم نگیره ولی مگه  
گوش میداد .

همین طور که عقب می رفتم ، پام گیر  
کرد افتادم روی تخت و آیتکین هم افتاد  
روم .

سرش رو روی بازوم گذاشت و گفت :

- خیلی دلم می خواد گازت بگیرم ولی  
نمی تونم

با تعجب بهش گفتم :

- چرا نمی تونی؟!؟

سرش از روی بازوم بر داشت گفت :

- خوب دیوونه دلم نمیاد چون نمی  
خواهم که کبود شی، چون دوست  
دارم .

حالا فهمیدی ؟

آروم ولی با ذوق بهش گفتم :

- او هوم فهمیدم مرسی که دوستم داری  
,

و بعد بغلش کردم .

از کارم تعجب کرد ولی دستش رو  
دورم حلقه کرد اون هم بغلم کرد .





# پارت ۸۷\_

چند دقیقه ای توی همین حالت موندیم ،  
و بعدش من سریع از بغلش با خجالت  
بیرون اومدم .  
آیتکین با شیطننت گفت :

- می زاشتی یکم بیشتر می موندی ،  
تازه داشت خوابم می برد .

با حرص زدم روی سینش و گفتم :

- خیلی پرویی آیتکین ، یعنی رو تو  
برم .

آیتکین دوباره خندید و با شیطننت گفت :

- قربون شما ، لطف داری .

جوری این جمله رو بامزه گفت ، که من  
هم همراهش خندیدم .

با خنده بهش گفتم :

- خیلی دیوونه ای می دونستی ؟

با خنده و عشق گفت :

- معلومه که میدونم دیوونه تو ام .

( آبدیس ) چند ساعت بعد

با احساس چیزی که سفت گرفتم ، بیدار  
شدم .

چشمام رو باز کردم و دیدم آیتاش بغلم  
کرده و اون قدر فشارم میده که  
استخوانم درد گرفت.

آیتاش انداختم اون ور ولی بازوم  
اسیرش شد و من هم روش افتادم .



دیدم چشماش بازه با شیطننت نگاهم  
می‌کنه ، ازش پرسیدم :

- باز چی تو اون کلتِه ؟

همین طور که با شیطننت نگاهم میکرد  
دستاش دورم حلقه شد و گفت :

- هیچی فقط دلم می‌خواد دخترکم بغل  
کنم

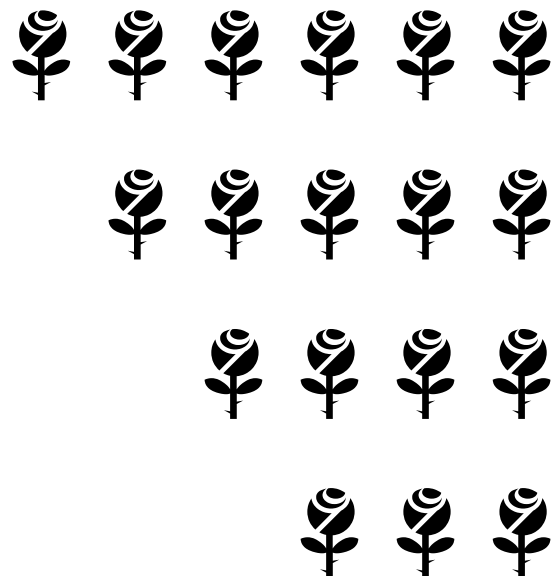
شما مشکلی داری آیا؟

منم خندیدم بهش گفتم :

- نه چه مشکلی شما راحت باش .

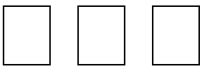
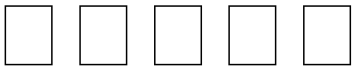
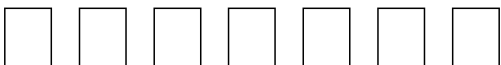
همین طور که دستش دورم حلقه بود  
چشمایش رو بست و گفت :

آفرین حالا بگیر بخواب تا بابایی هم سر  
حال شه .



کی

ر



# پارت ۸۸

زیر لب پرویی گفتم و من هم چشمام رو  
بستم خوابم برد .

چشمام رو باز کردم ، انگار داخل یه  
جای وحشتناک بودم که خیلی خفناک  
بود .

یه دفعه یه صدایی از پشتم اومد :

- هه دیدی آبدیس تو باختی ، تو همیشه  
می بازی همیشه

و همش با داد این رو تکرار می‌کرد  
طوری که گوشم درد گرفت .

دیدم آیتاشم توی بغل یه دختره تا می  
خواستم برم سمتشون ، یهو یه صدایی  
من رو بیدار کرد :

- آبدیس ، آبدیسم بیدار شو آفرین نفس  
عمیق بکش خوبه همینه .

ولی من ترسیده بودم ، جوری که آیتاش  
هم حس کرد .

بخاطر همین بغلم کرد ، تا بغلم کرد  
آرامش جاش رو به ترس داد .

یه آرامشی که آرزو می کردم هیچ وقت  
تموم نشه .

بد از این که اروم شدم ، خواست از  
بغلش بیارم بیرون که نداشتم و سفت تر  
بغلش کردم .

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

ک

ر

#پارت\_۸۹

طوری که تعجب کرد و آروم در گوشم  
گفت :

- دختر کوچولوی من چرا آنقدر  
نگران و آشفته هستش ؟

طوری در گوشم حرف می زد که نفس  
هاش به گوشم میخورد مور مورم می  
شد .

آروم بهش گفتم :



- چیزی نشده ، فقط دلم خواست بغلم  
کنی

ببخشید اگر مجبورت کردم بغلم کنی .

و تا خواستم از بغلش پیام بیرون نداشت  
و محکم بغلم کرد .

جدی و محکم گفت :

- من فقط پرسیدم چرا نگرانی نگفتم  
چرا بغلم کردی دیگه هم این حرف  
ازت نشنوم ، فهمیدی؟

- اره فهمیدم

و رو به بهش ادامه دادم :

- خیلی خوبی ، هیچ وقت تنهام نذار .

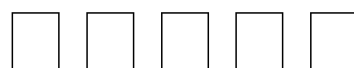
و بد لبهام گذاشتم روی گونش عمیق  
بوسیدم .

بد از اینکه بوسیدمش ، سرم گذاشتم  
روی شونه اش گفتم :

- بابایی میشه بغلم کنی ؟

- معلومه که میشه دختر قشنگم .

و بد خندید سرم رو ناز کرد .





# پارت\_ ۹۰

چند دقیقه ای گذشت و توی همین حالت  
موندیم. تا از بغلش اومدم بیرون گفت :

- نمی خوای بهم بگی چه خوابی دیدی  
؟

با ناراحتی از اول خوابم بر اش تعریف کردم .

وقتی حرفام تموم شد دستش رو گذاشت روی شونم محکم فشار داد گفت :

- آبدیس این رو مطمئن باش که من هیچ وقت جز تو کسی رو نمی خوام ، پس خیالت راحت باشه .

حالا هم بریم پایین تا یه صبحانه خوش مزه با هم بخوریم .

با خوشحالی تمام پایین رفتیم .

داخل سالن غذا شدیم و نشستیم ، کمی  
بعد آیتکین و برفی هم اومدن و بد  
شروع کردیم به خوردن .

بعد از اینکه صبحانه مونو خوردیم  
همگی

که من پیشنهاد دادم بریم جایی که بهم  
اعتراف کردیم هم رو دوست داریم .

که ای کاش نمی گفتم نمی دونستم که  
اون روز  
چه روز بدی می شه.

همگی رفتیم اتاق خودمون آماده شدیم .

من و آیتاش هم توی اتاقمون آماده شدیم  
.

آیتاش که بی حیا بازی در میورد ،  
دوباره لباسش رو جلوی من در آورد  
لباس جدیدی پوشید .

از این کارش حرصم می گرفت ، ولی  
مگه به حرفم گوش می کرد .



ک

ر





## # پارت\_ ۹۱

لباسش رو که پوشید با حرص بهش  
گفتم :

- بد نگذره ، میخوای شلوار تم عوض  
کن .

با شیطننت گفت :

- اومم اره فکر خوبیه عوض میکنم تو  
هم فیض ببری .

تا میخواست بکشه پایین با جیغ گفتم :

- آیتاش تو بکش پایین من میکشمت .

- خیلی خب بابا چرا جیغ می‌کشی  
گوشم کر شد ، بیا بریم برفی و  
آیتکین منتظر مونن.

باشه ای با حرص گفتم رفتیم پایین .  
برفی و آیتکین هم حاضر بودن .

قبل از اینکه بریم دل شوره ای گرفتم ،  
بهشون گفتم .

برفی که می دونست این دلشوره هایی  
که می گیرم بعدش یه اتفاق بدی میفته  
گفت :

- می‌خوااین امروز نریم یه روز دیگه  
بریم ؟

آیتاش و آیتکین گفتن :

- نه الان بریم .

مجبوری من و برفی همراهشون رفتیم  
ولی می دونستم اتفاقات خوبی نمیفته .



□□□□

□□□

□□

□

# پارت\_ ۹۱

وقتی رسیدیم آیتکین با خوشحالی گفت :

- اومم چقدر خوبه که خلوته بریم  
اونجا بشینیم .

ولی این که خلوت بود برام زیادی  
عجیب بود .

هم برای من عجیب بود هم برای برفی  
که چرا خلوته ، بازاری که ما می رفتیم  
همیشه شلوغ بود اون قدری که نمی  
دونستیم از کجا بریم جایگاه مخفیمون  
که کسی نبینه .

ولی الان کسی نیست حتی یک نفر .

این قضیه خیلی مشکوک بود.

طوری که برفی اومد نزدیکمو آروم  
گفت :

- خیلی اینجا مشکوکه مطمئنم یه اتفاقی  
افتاده ، باید مواظب پسرا باشیم که یه  
وقت یچیزیشون نشه .

تا گفت مواظب پسرا ، یهو یادم افتاد  
آیتاش رفت تا یه چیزی بخره و بخوریم  
.

نه نه نباید این اتفاق بیفته نباید.

سریع دوییدم سمت اون جایی که آیتاش  
رفته بود چیزی بخره .

اما با چیزی که دیدم دستام بی حس افتاد  
روی پایین .

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□



ک

ر

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

# پارت ۹۳\_

اما با چیزی که دیدم دستام بی حس افتاد  
روی پایین .

آیتاش من اون دختری که تمام سال ها  
ازش متنفر بودم داشت می بوسید .

آیتکین و برفی اومدن پیشم تا خواستن  
حرفی بزنن با این صحنه مواجه شدن .

برفی با شوک دستش رو روی دهنش  
گذاشت و جیغ زد !

اما من همین طور بدون هیچ حسی نگام  
بهشون بود .

احساس کردم درونم داره داغ میشه و  
عوض میشه ، یهو حس کردم تبدیل شدم  
به همون چیزی که بودم .  
همون چیزی که سال ها بودم .

وقتی تبدیل شدم به ملکه شرارت حس  
راحتی کردم ،حسی که تا حالا تجربش  
نکرده بودم .

برفین و آیتکین با دیدن من شوکه شدن  
که عوض شدم ولی من تنها پوزخندی  
زدم .

حالا اون دختر هم از دیدن من تعجب  
کرده بود و اسمم رو صدا میزد با لکنت  
می گفت:

- مگه تو شرارتت از بین نرفته بود!؟

پوزخندی زدم با صدای مسخره ای گفتم  
:

- اوه آناستازیای عزیزم من هیچ وقت  
شرارتم از بین نمیره ، هیچ وقت .

- امکان نداره .

- چرا عزیزم امکان داره برای من  
همه چی امکان داره

خوب خوب میرسیم به بحث اصلی به  
چه جراتی به چیزی که مال منه دست  
زدی هان؟

آنا که ترسیده بود اما با این حال  
پوزخندی زد گفت :

- اون خودش خواست با من باشه،  
چون تو رو نمی خواست از اول هم  
بازی خورده بودی .

به آیتاش نگاه کردم اونم به من خونسرد  
نگاهی انداخت .

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود .

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

# پارت ۹۴\_

با حرصی که داشتم ، بهش گفتم :

- این عوضی درست می‌گه؟

- ا ره درست میگه می خواای چیکار  
کنی مثلاً؟

میخواای منم بترسونی؟!  
نخیر من با این چیزا نمی ترسم ، پس  
اگر دوست داری من رو بکش اما من  
بازم ازت نمی ترسم .

با این حرفایی که زد حرصم در آورد  
رو به بهش گفتم:



- باشه ولی وای به حال اون روزی که  
به پام بیفتی التماس کنی ، اون موقع  
نابودت می کنم .

و روبه برفین و آیتکین ادامه دادم :

- شما دو تا هم خواستید همین جا  
بمونید ، دیگه برام مهم نیستید .

برفی گفت :

- آبدیس ما با تو میاییم کسی که به ما  
خیانت کنه دیگه با ما نیست .

سری تموم دادم اون ها هم دنبالم اومدن

.

تا خواستیم بریم آنا گفت :

- اره برو مثل یه ترسو فرار کن .

تا این حرف زد وایسادم و برگشتم  
سمتش و بهش گفتم :

- که من ترسو ام نه؟ باشه خودت  
خواستی.

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

## # پارت\_ ۹۵

- که من ترسو ام نه؟ باشه خودت  
خواستی .

و بعد انگشترم رو به سمتش گرفتم تا  
میخواستم تبدیل به سنگش کنم ، آیتاش  
اومد جلوش و ایساد گفت :

- بسه دیگه ، من اون دختر دوست  
دارم

تو ام نمی تونی کاری کنی پس بهتره  
بری .

متحیر و مات دستم افتاد پایین .  
باورم نمی شد آیتاش من این حرف رو  
زده باشه !

چرا واقعا چرا !

به آرامش نیاز داشتم جایی که بتونم  
خودم رو پیدا کنم .

بخاطر همین بی توجه به اون چهار نفر  
بالم رو در آوردم و به سمت آسمون  
پرواز کردم .

اشکام میریختن پایین .  
دونه دونه اشکام میومدن زمین سرسبز  
تبدیل می شد به زمین تاریکی .

برام مهم نبود دیگه هیچی مهم نبود.

من کسی که عاشقش شده بودم رو از  
دستش دادم به همین راحتی .

لبخند تلخی زدم .

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □



## # پارت\_ ۹۶

لبخند تلخی زدم.

زندگی من همین بود ، تلخ تر زهر .

می دونستم اگر بیشتر اشک بریزم ،  
همه جا نابود می شه .

اما برام مهم نبود دیگه هیچی مهم نبود.



من همه چیم رو از دست داده بودم ، آنا  
راست می گفت من یه ترسو بودم .

همین طور که پرواز می کردم ، یاد  
گذشته ها افتادم

( قبل )

- عع آیتاش اذیتم نکن دیگه !

- عشقم من کی اذیتت کردم ؟

- همین الان اصلاً قهرم باهات .

آیتاش من رو سفت بغل کرد و گفت :

- غلط کردم عشقم دیگه هیچ وقت با  
من قهر نکن من طاقتش رو ندارم  
می دونی که ؟

- اره می دونم قول میدم هیچ وقت  
باهات قهر نکنم هیچ وقت .

- منم قول میدم همیشه دوست داشته باشم،  
البته بعضی موقع ها شاید دوست نداشته باشم .

با صدای بلندی گفتم :

- آیتاش !

- جون آیتاش

- می کشمت !

- وایی الفرار .

و همین طور دنبال هم می‌دویدیم و  
خوشحال بودیم .

( حال )

خیلی گذشته ها خوب بود ، ای کاش  
همیشه آنقدر خوب بود ، اما همیشه  
شانس با ما یار نیست !  
و چقدر بد که هیچ وقت شانس با ما یار  
نیست .

توی جنگل فرود اومدم و بال هامو بستم  
.

□□□□□

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

## # پارت\_۹۷

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

.

واقعا دیگه نمی‌دونستم باید چیکار کنم !

حالم خوب نبود فقط فقط با یک چیز  
آروم می‌شدم ، اون هم خوندن بود.

وقتی برای خودم آهنگ می خوندم ،  
آروم می شدم .

قبل از اینکه شرارتی داشته باشم همیشه  
آهنگ می خوندم .

شروع کردم به خواندن آهنگی که دوست  
داشتم :

**I'm so tired of pretending-**

من از تظاهر کردن خیلی خسته شدم

**Where's my happy  
?ending**

پایان خوش من کجاست؟

**I followed all the rules**

همه این قوانین رو دنبال کردم

**I drew inside the lines**

درون این خطوط های نقاشی کردم  
(توی حد و مرزی که برام گذاشتن  
بودم)

**I never asked for  
anything that wasn't mine**

هیچوقت برای داشتن چیزی که برای  
خودم نبود درخواستی نکردم

**I waited patiently for my  
time**

صبورانه برای رسیدن زمان خودم  
صبر کردم

**But when it finally came**



و بالاخره (زمانم) رسید

**He called her name**

**He called her name**

اون اسمش رو صدا کرد

**And now I feel this over  
whelming pain**

حالا این درد مقاومت ناپذیر رو  
احساس میکنم

**I mean it's in my veins**

منظورم اینه که (درد) تو رگ هامه

**I mean it's in my brain**

منظورم اینه که (درد) تو مغزمه

**My thoughts are running  
in a circle like a toy train**

افکارم مانند یک قطار اسباب بازی  
توی مغزم میگردند

**I'm kinda like a perfect  
picture with a broken  
frame**

من یجورایی مثل یه تصویر عالی  
درون یک قاب شکسته ام

**I know exactly who to  
blame**

□□□□□

□□□□□

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

## # پارت ۹۸

دقیقا میدونم چه کسی رو مقصر بدونم

**I never thought of myself  
as mean**

هیچوقت به خودم به عنوان یه آدم  
بدجنس نگاه نکردم

**I always thought that I'd  
be the queen**

همیشه فکر میکردم که یه ملکه می‌شم

**And there's no in between**

و چیزی بین اینا نمی‌شم

**Cause if I can't have that'**

چون نمیتونم داشته باشمش

**Then I would be the  
leader of the dark And  
the bad**

پس رهبر تاریکی و بدی خواهم شد

**Now there's a devil on  
my shoulder**

حالا یک شیطان روی شانه من هست

**Where the angels used to  
be**

جایی که قبلا فرشته ها بودند

**And he's calling me the  
queen**

و اون (شیطان) داره من رو ملکه صدا  
میکنه

**Being nice was my  
pastime**

خوب بودن در گذشته من بوده

**But I've been hurt for the  
last time**

ولی این برای بار آخره که آسیب دیدم

**And I won't ever let  
another person take  
advantage of me**

و دیگه هیچوقت اجازه نخواهم داد فرد  
دیگه ای ازم سو استفاده کنه

**The anger burns my skin,  
third-degree**

(خشم پوستم رو میسوزونه، با درجه  
سوم (درجه بالا)

**Now my blood's boiling  
hotter than a fiery sea**

و خونم داغ تر از یک دریای آتشین  
میسوزه

**There's nobody getting  
close to me**

هیچکس نمیتونه بهم نزدیک شه

**They're gonna bow to the  
Evil Queen**

اونا برای ملکه شیطانی تعظیم خواهند  
کرد

**Your nightmare's my  
dream**

کابوس تو رویای منه

**Just wait until they fall to  
my wicked schemes**

فقط صبر کن تا اونا با نقشه شرورانه  
من سقوط کنند

**I never thought of myself  
as mean**

هیچوقت به خودم به عنوان یه آدم  
بدجنس نگاه نکردم

**I always thought that I'd  
be the queen**

همیشه فکر میکردم که یه ملکه می‌شم

**And there's no in between**

و چیزی بین اینا نمی‌شم

**Cause if I can't have that'**



چون نمیتونم داشته باشمش

**Then I would be the  
leader of the dark And  
the bad**

پس رهبر تاریکی و بدی خواهم شد

**Now there's a devil on  
my shoulder**

حالا یک شیطان روی شانه من هست

**Where the angels used to  
be**

جایی که قبلا فرشته ها بودند

**And he's calling me the  
queen of mean**

و اون (شیطان) داره من رو ملکه  
بدجنسی صدا میکنه

**(Calling me, calling me)  
The queen of mean**

**(Calling me, calling me)**

ملکه بدجنسی

**(Calling me, calling me)  
The queen of mean**

**Something's pulling me**

(یه چیزی داره من رو میکشه) (جذب  
میکنه)

**It's so magnetic**

خیلی آهnbایی عه

**My body is moving**

بدنمداره حرکت میکنه

**Unsure where I'm headed**

مطمئن نیستم دارم به کجا هدایت میشم

**All of my senses have left  
me defenseless**

همه احساساتم من رو خیلی بی دفاع  
کرده اند

**This darkness around me**

این تاریکی اطرافم

**Is promising vengeance**

بهم قول کینه و انتقام رو میده

**The price that I'm willing  
to pay is expensive**

قیمتی که میخوام بپردازم خیلی گرون  
(زیاد) هست

**There's nothing to lose**

هیچی برای از دست دادن وجود نداره

**When you're lonely and  
friendless**

وقتی تو تنهایی و دوستی نداری

**So my only interest is  
showing this princess That  
I am the queen**

□□□□□

ک

ر

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

## # پارت ۹۹

پس تنها هدف من اینه که به این  
پرنسس نشون بدم که من ملکه ام

**And my reign will be  
endless (Endless)**

و سلطنت من نا متناهی خواهد بود

**I want what I deserve**

من چیزی رو میخوام که لیاقتش رو  
دارم

**I want to rule the world**

میخوام بر دنیا حکمرانی کنم

**Sit back and watch them  
learn**

عقب بشین و یادگرفتتون رو ببین

**It's finally my turn**

بالاخره نوبت من رسیده

**If they want a villain for a  
queen**

اگه یه آدم پست رو به عنوان ملکه

میخوان

**I'm gonna be one like  
they've never seen**

من بهترینی خواهم بود که تا بحال دیده

اند

**I'll show them what it  
means**

بهشون نشون میدم این چه معنی داره

**Now that I am that**

حالا که (ملکه) هستم

**I will be the ruler of the  
dark and the bad**

فرمانروای تاریکی و شر خواهم بود

**Cause the devil's on my '   
shoulder**

چون شیطان روی شانه های من هست

**Where the angels used  
to be**

جایی که قبلا جای فرشتگان بود

**And he's calling me the  
queen of mean**



و او مرا ملکه بدجنسی صدا می زد  
**[Calling me, calling me]**  
**[Calling me, calling me]**  
**The queen of mean**  
**[Calling me, calling me]**  
**I want what I deserve**

چیزی که لایقش هستم

بد از اینکه خوندنم تموم شد ، تمام  
 آرامش به وجودم ملحق شد .

اره من ملکه تاریکی ام پس باید حقم رو  
 بگیرم از آنا ، اون چیزی که مال من  
 هستش رو ازم دزدید و حالا من پیش  
 می گیرم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- منتظر باش آناستازیا .

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

□□□□□□□

ک

ر

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

# پارت ۱۰۰\_

و بعد دوباره بال های مشکیم رو  
در آوردم به سمت آسمون پرواز کردم.

تا رسیدم قصرم برفین و آیتکین یهو  
اومدن سمت من ، برفین با اعصابانیت  
گفت :

- هیچ معلوم هست تو کجا بودی ، می  
دونی چقدر نگرانانت شدیم .

- برام منم نیست نگران شدی ، می  
تونی از این به بعد دیگه نگران  
نباشی .

اوه راستی اگر خواستید میتونید بهم  
کمک کنید .

آیتکین گفت :

- چه کمکی ؟

- اینکه آیتاش پس بگیرم از اون زنیکه  
!

- خوب باشه من و برفین همیشه با تو  
هستیم ابدیس ، حالا نقشت رو بهمون  
بگو !

- شب بهتون میگم الان می خوام برم  
بخوابم ، خیلی خسته ام .

برفین با ناراحتی گفت :

- باشه برو بخواب .

بدون اینکه به صدای ناراحت برفین  
اهمیت بدم ، رفتم از پله ها بالا وارد  
اتاقم شدم .

لباسام رو در آوردم دراز کشیدم .

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□□□□

□□□

□□

□

# پارت\_ ۱۰۱

طولی نکشید که خوابم برد .

حس کردم دستی تکونم داد ، چشمم رو  
باز کردم دیدم ایزابل خدمتکارم داره  
بیدارم می‌کنه !



با صدای خواب آلودگی و بلند گفتم :

- برای چی بیدارم کردی؟؟

- ملکه من رو ببخشید شاهزاده برفین  
گفتن پیام بیدارتون کنم برای شام  
تشریف ببرید .

- خیلی خوب برو بیرون .

- چشم ملکه .

بلند شدم لباسی پوشیدم از اتاق بیرون  
رفتم .

از پله ها پایین رفتم و به سالن غذا  
خوری رفتم .

سرباز ها تعظیم کردن ، بی توجه به آن  
ها رفتم داخل سالن نشستم روی صندلی  
مخصوصم .

جایی که قبلا آیتاش برای حرص دادن  
من می نشست .

آهی کشیدم . من نباید دیگه به یادش  
 بیوفتم اون یکی دیگه رو دوست داره ،  
 اما نه من نمی زارم این یکی هم غرورم  
 رو بشکنه نمی زارم.

با صدای آیتکین به خودم اومدم :

- آبدیس حواست کجاست یه ساعته  
 دارم صدات میزنم ها !

- بله چشیده ؟

- می خواستی نقشت رو بگی بهمون .

- آهان اره و بد شروع کردم به تعریف کردن.

وقتی بهشون گفتم اون ها هم موافقت کردن ، ولی برفین گفت : مطمئنی اگر این کارو کنی درست میشه ؟  
آبدیس ما می خواستیم آیتاش این کارو کنه که شرارتت از بین بره ، ولی اینطوری به خودت آسیب نمی زنی ؟؟  
و بعد بلند شد اومد سمتم بغلم گرفت شروع کرد به گریه کردن.

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□□□

□□

□

# پارت\_۱۰۲

تا می خواستم از خودم بلندش کنم یهو  
 یه حسی بهم گفت که منم به این آرامش  
 نیاز دارم پس بغلش کردم توی آرامش  
 خاصی فرو رفتم .

دستم رو دور شونش حلقه کردم محکم  
 بغلش کردم، اولش تعجب کرد ولی  
 بعدش اونم سفت بغلم کرد .

بعد از اینکه آروم شدیم از بغل هم  
 بیرون اومدیم و من سریع رفتم توی جلد  
 مغرورم  
 با صدای سردی گفتم:

- غذاتون رو که خوردید برید  
 استراحت کنید ، فردا راه میوفتیم .

و بعدش شروع کردم به غذا خوردن ،  
 زیاد میل نداشتم ولی کمی خوردم .

یک دقیقه هم از فکر کردن به آیتاش از  
سرم بیرون نمیمد .

همش خاطراتمون میومد جلوی چشم ،  
عشق بازیامون، بغل کردن هم و  
شیطنت هامون .

غذام تموم شد روبه برفین و آیتکین گفتم  
:

من میرم بخوابم شبتون بخیر.

هر دو با هم گفتن:



# - شبت بخیر .

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

□□□□□□□

□□□□□□

□□□□□

□□□□

□□□

□□

□

# پارت\_۱۰۳

بلند شدم و سمت پله حرکت کردم .  
 وقتی رسیدم به سمت اتاقم قدم برداشتم.

در رو بستم . رفتم جلوی آینه خودم رو  
دیدم ، واقعا من این بودم !  
نه من این نبودم ، من کسی بودم که کلی  
شیطنت می کرد و دیگران رو اذیت  
می کرد .  
آهی کشیدم .

احساس می کنم پشیمونم ، دلم می خواد  
بمیرم !

الان پدر و مادرم درباره من چه فکری  
می کنن؟!!

فکر می کنن دخترشون یه آدم بده اما  
اینطور نیست .

من آدم بدی نیستم ، یعنی نبودم انتقام این  
کارو با من کرد !

من هیچ وقت آدم کینه ای نبودم ولی  
انتقام چشمم رو کور کرد و تبدیل شدم  
به تاریکی !

اما من باید خودم رو برای مردم کشورم  
فدا کنم .

اره باید خودم رو بخاطر آیتاش و بقیه  
فدا کنم

تا اون ها در آرامش زندگی کنند .

شرارتم داشت در گوشم داد میزد و می  
گفت :

- نه تو نباید این کارو کنی نباید !  
من نمی زارم زحمت های من رو به باد  
بدی احمق .

□□□□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□

□□□

□□

ک

ر

□

□ □ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

# پارت\_۱۰۴

و همین طور فریاد های وحشتناکی می  
زد در گوشم !  
بدنم هم درد می کرد با فریاد هاش .

انقدر داد زدم از درد که چشمام سیاهی  
رفت و بیهوش شدم .

با حس نوازشی بر روی صورتم بیدار  
شدم .

باورم نمی شد پدر و مادرم پیشم بودن !

با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- مادر تو که مرده بودی چجوری  
اینجایی؟

یعنی خواب می‌بینم؟

مادرم با صدای مهربونی گفت:

- عزیزم تو خواب نیستی و من هم  
نمردم و زنده‌ام.



دختر مامان راهی که می خوای بری  
درسته و می دونم که موفق میشی .

پدر او مد جلو بغلم کرد گفت :

- دختر بابا خیلی خوشحالم که همچین  
دختری دارم و شک نکن اون راهی  
که می خوای بری درسته و موفق  
میشی .

با اشک گفتم :

- پدر ، مادر من دیگه نمی خوام  
برگردم به اون دنیا من می خوام  
پیش شما بمونم .

پدر گفت :

- همیشه عزیزم همین الانم دیر شده  
باید برگردی، شاید بعدا اومدی  
پیشمون ولی الان  
وقتش نیست .

□□□□□□□□

□□□□□□□□

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □



## # پارت\_۱۰۵

با صدای بلندی داد زدم :

- نه من رو با خودتون ببرید !

ولی ثانیه بعد دیگه نبودن .

با صدای کسی چشمام رو باز کردم .

باورم نمی شد یعنی همش خواب بود !

اشکی از چشمام بیرون ریخت .

برفین تا چشمای باز من رو دید با  
خوشحالی گفت :

- آیتکین چشماش رو باز کرد  
- عع آبدیس بهوش اومدی !

با صدای خش دار گفتم : اره می بینی  
که !

و بعد ادامه دادم :

- باید هر چه زودتر راه بیفتیم تا اون  
آنای شاید مردم رو به خطر ننداخته  
.

برفین تا خواست چیزی بگه جدی گفتم :

- بحث هم نمی‌کنیم ؛ من حالم خیلی  
خوبه

زود باشید برید آماده شید .

بدون حرفی اتاق رو ترک کردن .

رفتم سمت کمد جادویی که خیلی دوشش  
داشتم .

یه لباس جادوگری پوشیدم به رنگ  
 قرمز سفید که کلاه هم داشت صورتم  
 رو می پوشوند و یه کفش مشکی پاشنه  
 بلند طرح دار پوشیدم به همراه تاج  
 قرمز که نگین های قرمزیش چشم آدم  
 رو کور می کرد .

وقتی آماده شدم لبخند رضایت بخشی  
 زدم آروم لب زدم :

- من می توانم .

□□□□□□□□

□□□□□□□□

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □





# پارت\_۱۰۶

وقتی آماده شدم لبخند رضایت بخشی  
زدم و آروم لب زدم ؛

- من می توانم

و بعد به سمت بیرون از اتاقم قدم  
برداشتم .

از پله ها پایین رفتم دیدم که تمام سرباز  
ها آماده شدن و منتظر دستور من هستند  
.

آیتکین و برفین هم حاضر بودن لبخندی  
بر لب داشتن .

روبهرو سرباز ها گفتم ؛

- حرکت کنید .

خودم هم با آیتکین و برفین راه افتادیم و  
سوار اسب شدیم .

توی راه بودیم که برفین آروم گفت ؛

- آبدیس جونم قول میدی با این کار  
آسیبی نزنی به خودت ؟!

با این که مطمئن نبودم ، ولی لبخند  
آرومی زدم لب زدم ؛

- اره قول میدم .

اون هم لبخندی شیرینی زد و به  
راهمون ادامه دادیم .

ک

ر

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□ □ □

□ □

□

□ □ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □ □

□ □ □ □ □

□ □ □ □

□□□

□□□

□□

□

# پارت\_۱۰۷

نیم ساعتی گذشت و روبه سرباز ها  
گفتم ؛

- کمی استراحت کنید ، بعد راه میوفتیم

.

آن ها هم از خدا خواسته گفتن چشم و  
همون، جا نشستن .

من هم از اسبم پیاده شدم و روی زمین  
نشستم .

برفین و آیتکین هم نشستن پیش من که  
یه دفعه آیتکین گفت ؛

- آبدیس من هم مثل برادر بزرگترت ،  
مطمئنی به خودت آسیب نمی زنی ؟

- وای چقدر می گید ، نه اگر لازم  
نباشه آسیب

نمی زنم ، ولی اگر باشه بخاطر مردم و  
آیتاش

به خودم آسیب می زنم !  
تا آن ها در آرامش کامل زندگی کنند .  
پس انقدر هم قول الکی از من نگیرید !

همه ی این ها رو با اعصابانیت گفتم !

برفین دوباره زد زیر گریه .

رفتم کنار برفین نشستم اروم سرش رو  
روی بغلم گرفتم گفتم ؛

- برفین عزیزم این سرنوشت منه !  
 پس لطفاً ازم نخواه که یه راهی رو برم  
 که همه چی خراب شه!

- آبدیس من این رو نمی خوام ولی این  
 رو هم

نمی خوام که دست رو دست بزارم تا از  
 دستم بری . من می خوام با هم دیگه  
 باشیم !

نمی خوام برای بار دوم از دستت بدم  
 همین !



- نه عزیزم من رو از دست نمی دی ،  
دیگه هم  
در این باره حرفی نزن .

□□□□□□□□

□□□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□

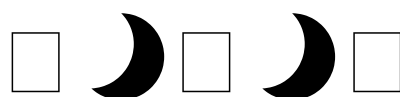
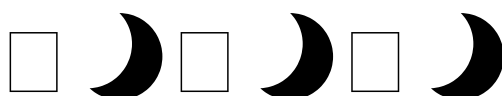
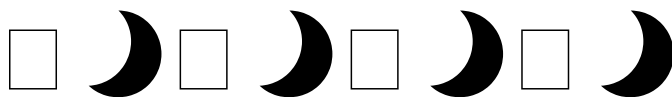
□□□□□□

□□□□□□

□□□□□□

ک

ر



# پارت ۱۰۸

- نه عزیزم من رو از دست نمی دی ،  
دیگه هم  
در این باره حرفی نزن .

- چشم آبدیس جونم .

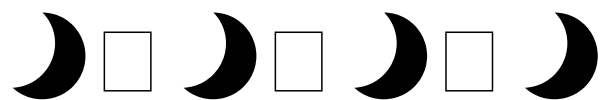
برفین شاد شده بود که من رو از دست  
نمی ده  
آیتکین هم کمی خوشحال شده بود ، ولی  
بخاطر آیتاش معلوم بود ناراحته .  
بالاخره اون هر چی نباشه تنها دوستش  
بود باید هم ناراحت باشه .  
رفتم پیش آیتکین روبه بهش گفتم :

- دلت برای آیتاش تنگ شده ؟
- امم خوب م...م
- راحت باش منم دلم بر اش تنگ شده .
- خوب اره دلم بر اش خیلی تنگ شده .
- اون تنها دوستم بود که اون هم از دست دادم .
- هی ناراحت نباش آیتکین بعد قول میدم برش گردونم . قول می دم .
- خیلی خوبی آبدیس مرسی خواهری .
- و بعدش با خوشحالی رفت پیش برفین .

آهی کشیدم ، حداقل اون کسی رو داره  
من کسی رو ندارم .

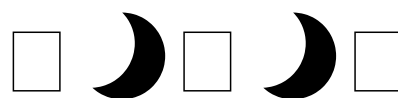
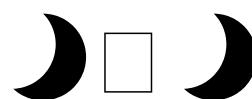
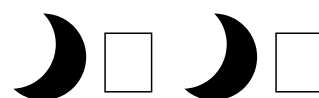
هیچ وقت هم کسی براش مهم نیست یه  
شیطانی مثل من بمیره . من کارم رو  
تموم

می کنم و بعدش در این راه جونم رو  
میدم .



کی

ر





## # پارت\_۱۰۹

روبه سرباز ها گفتم :

- راه میوفتیم .

و بعدش همه بلند شدن راه افتادن .

من و برفین و آیتکین هم سوار اسب  
شدیم و راه افتادیم .

وقتی رسیدیم روبه سرباز ها آروم گفتم  
:

- برید پشت درخت قایم شید ، هر  
موقع گفتم حمله رو شروع می کنیم .  
فهمیدید ؟

همگی گفتن:  
- بله ملکه .

و رفتن پشت درخت قایم شدن .  
ما سه نفر هم پشت بوته ای قایم شدیم .



وقتی دیدم همه چیز عالیه روبه برفین  
گفتم :

- برفین هنوز معجون انتقال راحت رو  
داری ؟

- اره دارم برای چی می خواای !

نکنه...

- اره برای همون می خوام بده بهم .

- نه آبدیس اگر قرار باشه تنهایی بری  
نمی دم

سه تایی می ریم .

- پوف باشه بده بریم .

معجون رو داد هر سه نفر خوردیمش و  
بعد ناپدید شدیم و یه دفعه توی قصر آنا  
بودیم .

روبه اون دو تا گفتم :

- من میرم پیش آناستازیا تا کارش رو  
تموم کنم

شما هم برید آیتاش پیدا کنید .

و قبل از اینکه چیزی بگن ناپدید شدم و  
داخل سالن اصلی ظاهر شدم .

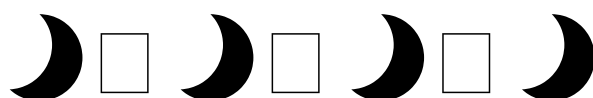
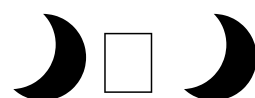
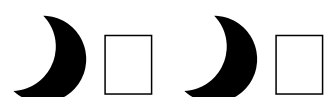
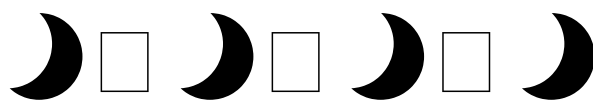
از طریق ذهنم به فرمانده خبر رسوندم  
که حمله رو شروع کنند .

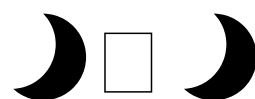
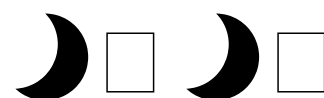
دیدم آنا نشسته روی صندلیش داره با  
ناخون زشتش ور می ره .

آروم رفتم از پشت بهش نزدیک شدم .

کی

ر





# پارت\_ ۱۱۰

آروم رفتم از پشت بهش نزدیک شدم .

انگشتر قرمز رو ، گرفتم سمتش .

و بعد نورش رنگی شد و آنا رو پرت  
کرد از روی صندلی به زمین .  
اون قدر محکم خورد زمین که شک  
کردم زنده مونده باشه !

جیغی کشید و بلند شد بهم حمله کرد .  
و این شد شروع جنگ ما .

همش بهم حمله می کردیم اما از  
قدرتمون استفاده نکردیم .

تا اینکه خودم انگشترم رو به سمتش  
گرفتم نور خیلی بزرگی همه جا رو فرا  
گرفت !

اون هم با دستاش نور قدرتش رو به  
سمتم گرفت .

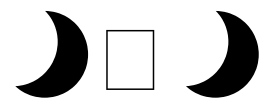
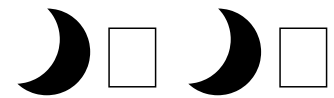
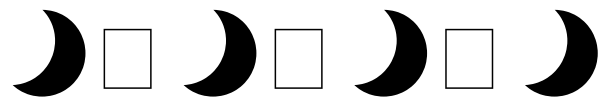
نور قرمز و سبز بود . نور قرمز برای  
من بود و نور سبز برای آنا .

اون قدر نور قدرتمون زیاد بود که هیچ  
کس نمی تونست دووم بیاره !

یه دفعه دیدم آیتاش و برفین و آیتکین  
اون ور وایساده بودن !

برفین داشت جیغ می زد که دیگه نجنم  
باهاش آیتکین هم همین طور .

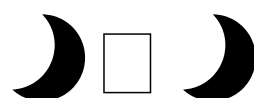
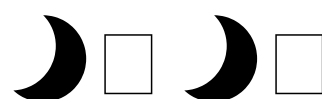
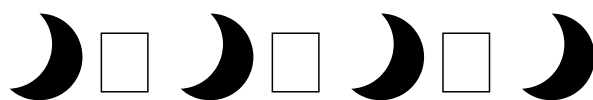
اما آیتاش بی خیال وایساده بود داشت  
 من رو تماشا می کرد . قلبم از این  
 حرکتش وایساد !





ک

ر



#پارت\_۱۱۱

باورم نمی شد !

آیتاش نمی داشت یه زخم کوچیک بر  
روی دستم باشه .  
اما الان با تمام بی حسی داره بهم نگاه  
می کنه.

یه دفعه پرت شدم روی زمین !  
برفین و آیتکین اومدن سمتم کمکم کردن  
بلند شم .

رو به برفین با درد گفتم :

- برفین می تونی حواس آنا رو پرت  
کنی ؟

من باید کارم رو عملی کنم .

- باشه خیالت راحت ، اما لطفاً مواظب باش .

- باشه سعی می کنم .

با درد رفتم پیش آیتاش بهش گفتم :

- آیتاش به من نگاه کن ، تو چرا من رو دوست نداری ؟

- چون دوست ندارم ، من آنا رو  
دوست دارم .

- اما تو اون رو دوست نداری لعنتی ،  
دوستش نداری !

روم رو برگردوندم سمت برفین و  
آیتکین .

داشتن با آنا می جنگیدند .

لعنتی یا حالا یا هیچ وقت .

رو به آیتاش با گریه گفتم :

- آیتاشم مطمئن باش همیشه دوست  
دارم، همیشه عاشقت هستم و می  
مونم .

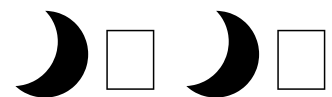
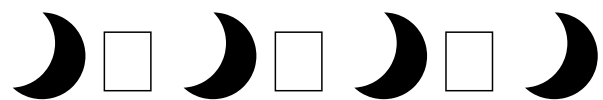
و بعد لبم رو گذاشتم روی لبش شروع  
کردم به بوسیدمش .  
اول تقلا کرد که ازم فاصله بگیره ولی  
بعدش آروم شد همراهیم کرد .

می دونستم اگر خودم کسی رو که  
دوسش دارم بوسش کنم شرارتم از بین  
می ره و خودم هم از بین می رم برای  
همیشه !

اما بجاش آیتاش به حالت قبل بر می  
گرفته و آنا هم تمام قدرتش از بین می ره  
!

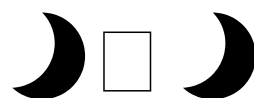
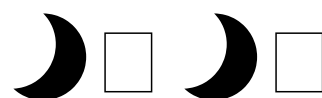
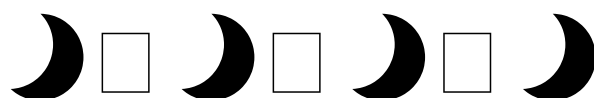
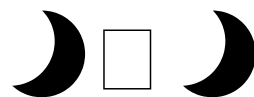
چشمام سیاهی رفت و برای آخرین بار  
با تمام توانم داد زدم :

- دوست دارم .



کی

ر



## # پارت\_۱۱۲

( آیتاش )

اون زنیکه من جادو کرده بود تا ابدیس  
رو از خودم دورش کنم .  
وقتی که ابدیس داشت با آنا می جنگید ،  
من نمی تونستم کاری انجام بدم .  
فقط با چشمای خونسردم نگاش می  
کردم .

اما از اعماق قلبم می خواستم که این  
جنگ تموم بشه .



یه دفعه آبدیس اومد پیشم وقتی لباس رو  
روی لبام گذاشت ، یهو یه حس خوبی  
بهم دست داد .

دیدم که آبدیس چشماش داره بسته میشه  
با آخرین توانش داد زد که دوستم داره و  
چشماش رو برای همیشه بست!

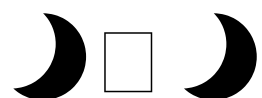
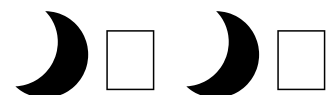
یه دفعه نوری همه جا رو فرا گرفت  
حس کردم درون مغرورم داره ازم جدا  
میشه

وقتی ازم جدا شد نفس عمیقی کشیدم .

یه دفعه یادم افتاد آبدیس چشماش بست !  
 سریع دوییدم پیشش دستم رو روی  
 صورتش گذاشتم داد زدم :

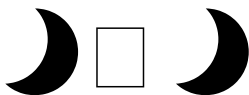
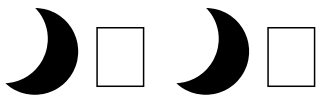
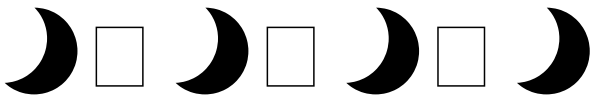
- آبدیس بیدار شو چشمت رو باز کن  
 لطفاً!

دیگه برام مهم نبود کسی گریه رو می  
 بیند ، الان فقط و فقط عشقم مهم بود .



کی

ر



#پارت\_۱۱۳

همین طور که گریه می کردم ، آیتکین  
و برفین سریع اومدن پیش من و آبدیس  
.

برفین جیغی زد شروع کرد به گریه  
کردن .

آیتکین برفین بغل کرد سعی کرد  
آرومش کنه،

خوبه حداقل اون یکی رو داشت آرومش  
کنه ولی من دیگه کسی رو ندارم آرومم  
کنه !

با گریه آبدیس بغلش کردم گفتم :

- عشق کوچولوم بلند شو دیگه

بلندشو بیا دوباره داد بزن سرم بیا اصلا  
قهر کن خودم نازت می کشم .  
فقط تو بیدار شو .

همین جور داد می زدم گریه می کردم .

آیتکین اومد پیشم بغلم کرد و گفت :

- داداش بلند شو دیگه خودت اذیت نکن  
، بیا بریم .

- واقعا نمی تونم حالم خوب نیست می  
فهمی!

همش تقصیر من بود اگر انقدر بازی  
گوشی  
نمی کردم آبدیس زنده بود .

یه دفعه برفین بلند شد گفت :

- آیتاش ، آبدیس هنوز نمرده یعنی  
روحش جدا نشده از بدنش و فقط تو  
می تونی کاری کنی که بیدار بشه!

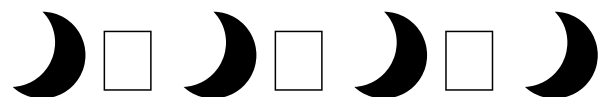
- باید چیکار کنم!؟

- باید با تمام عشقت اون رو بیدار کنی

.

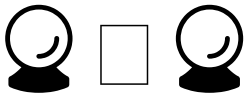
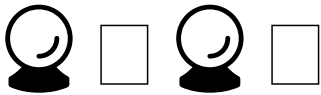
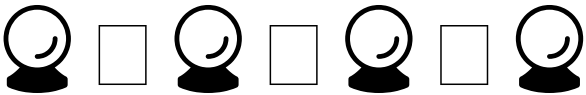
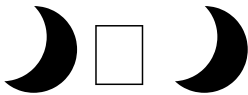
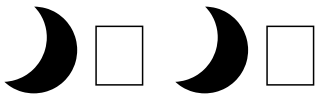
فقط هم خودت می تونی این کارو کنی ،  
این چیزیه که پدرم بهم گفت .

( بچه ها بنظرتون آیتاش می تونه  
آبدیس رو برگردونه؟ ♥ )



کی

ر







## # پارت\_۱۱۴

با تردید به برفین نگاه کردم گفتم :

- بنظرت می تونم برفین ؟

- اره من مطمئنم که می تونی ، موفق  
میشی .

- مرسی از اینکه هوام رو داری ، اره  
من موفق می شم حتماً موفق می شم

.

آبدیس رو بلند کردم بردمش به سمت  
جایی که بهم اعتراف کرده بودیم .

گذاشتمش رو زمین خودم هم کنارش  
نشستم .

دستم رو روی صورتش کشیدم آروم با  
عشق گفتم :

- عشق کوچولوم چرا خوابیدی !

یعنی می خواهی برای همیشه من رو تنها  
بزاری؟!؟

دلت میاد ؟

من که تو رو خیلی دوست دارم ،  
خواهش

می کنم یه بار دیگه بلند شو سرم غر  
بزن که چرا کوچولو صدات می کنم  
لطفاً بیدار شو !

اشک هام ریخت روی دستش .

آروم سرم به صورتش نزدیک کردم ،  
لبم رو

روی لبش گذاشتم آروم بوسیدمش همراه  
با اشکم .

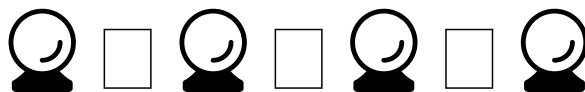
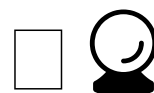
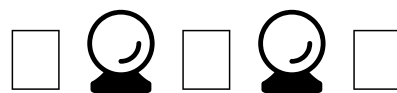
یه دفعه حس کردم دستش تکون خورد !  
باورم نمی شد آبدیس داشت با لبخند به  
من نگاه می کرد !

با صدای لرزون گفتم :

- نانا من تو زنده ای درسته ؟

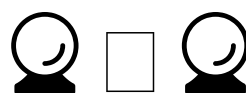
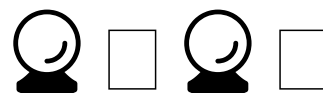
- اره من زندهم بیا بغلم .

محکم بغلش کردم جوری که حس کردم  
استخوانش خورد شد !



ک

ر



# پارت ۱۱۵

یه دفعه حس کردم ، محکم زد روی  
کمرم !

جوری زد که حس کردم که کمرم خورد  
شد !

با درد بهش گفتم :

- چرا می زنی ؟

- بخاطر اینکه بهم میگی کوچولو ، ییار  
دیگه بهم بگی کوچولو جوری می زنم  
که دیگه بری

بر نگر دی فهمیدی !

- آخ تو چقدر وحشی بودی نمی  
دونستم

دیگه غلط بکنم دفعه بعد نزدیکت شم !

دوباره زد روی کمرم گفت :

- پاشو برو اون رو می خوام بلند شم .
  - آخ چرا می زنی !
  - چون بلند نمی شی .
  - خوب یکم خوب رفتار کنی بهتره ها !
  - همینی که هست نزار بد تر بزنم بلند شو دیگه
  - خیلی خوب بلند شدم .
- بلند شدم دستم رو به سمتش گرفتم تا بلند شه.



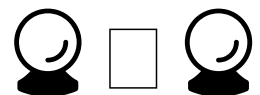
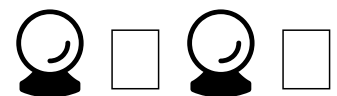
وقتی بلند شد کشیدمش سمت خودم دستم  
رو  
روی کمرش حلقه کردم .

موهاشو بوسیدم گفتم :

- خیلی خوشحالم که زنده ای نانا ،  
می دونی وقتی تو نبودی حتی برای  
چند ساعت دلم  
می خواست می مردم و د....

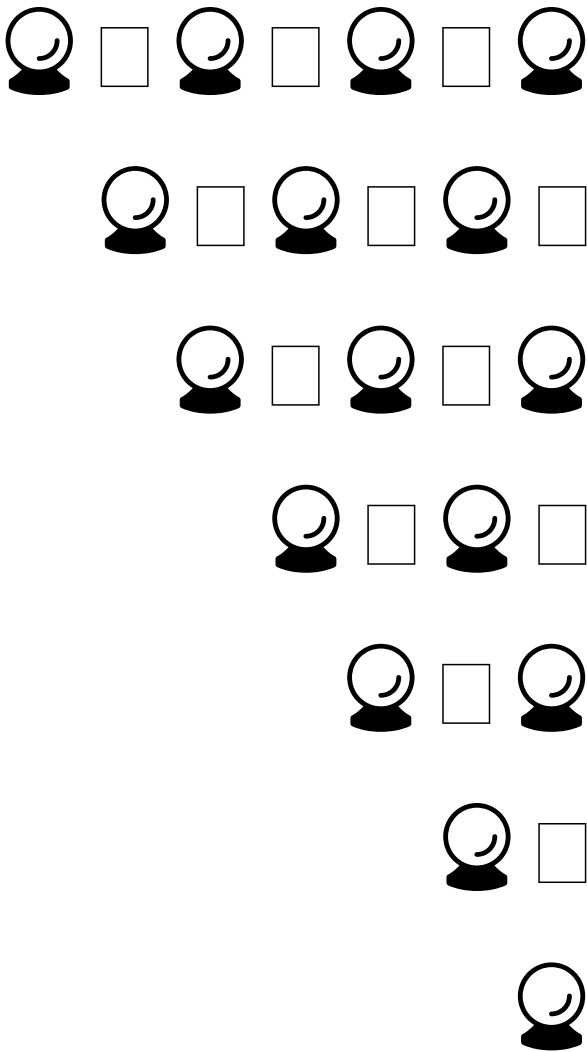
تا خواستم ادامه بدم دستش رو روی لبم  
گذاشت غریب :

- دیگه این رو نگو هیچ وقت !
- چشم نمی گم .
- حالا بریم پیش برفین و آیتکین بیچاره
- اونا هنوز فکر کردن من مردم .
- اره برفین که اصلا حالش خوب نبود
- بریم .



ک

ر



#پارت\_۱۱۶

راه افتادیم تا رسیدیم قصر آنا . قصرش  
زیادی ترسناک بود .

( ابدیس )

خیلی خوشحال بودم که آیتاش به حالت  
قبلش برگشت .

حس کردم صدای گریه میاد نزدیکتر که  
شدم ، دیدم برفین داره گریه می کنه !  
آروم بهش نزدیک شدم سرش رو روی  
بغلم گرفتم تا می خواست تقلا کنه، گفتم  
:

- آروم باش برفین جونم من زنده ام .  
- آبدیس تو زنده ای ؟ می دونستم که  
زنده ای .

و بعد محکم بغلم کرد منم محکم بغلش  
کردم.

دیدم آیتاش و آیتکین دست به سینه دارن  
ما رو نگاه میکنن.  
با شیطنت گفتم:

- آقایون زود باشید برید خونه رو تمیز  
کنید ، فکر نکنید از تنبیهتون  
گذاشتما!!

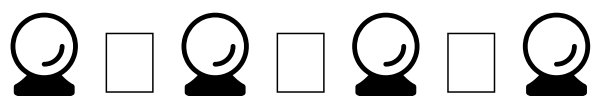
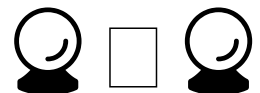
دو تایی با بدبختی نگاهی بهم کردن با  
التماس داد زدن :

- دوباره نه!!

من و برفین از خنده غش کرده بودیم !  
وقتی برگشتیم رفتم اتاقم نشستم روی  
تختم .

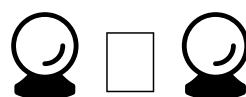
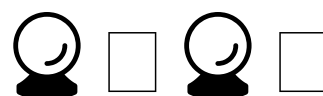
تصمیم گرفتم بریم به دنیای انسان ها .

می دونم که آیتاش و آیتکین راحت  
نیستن اینجا بخاطر همین می خوام  
بهشون بگم که اگر همگی قبول کنن  
بریم و برای همیشه اونجا زندگی کنیم .



ک

ر



# پارت ۱۱۷

باید سر شام باهاشون صحبت کنم .



بلند شدم لباسام رو عوض کردم از پله  
ها پایین  
رمان رفتم .

من و برفین می تونستیم قدرتمون رو  
کنترل کنیم جوری که بقیه نفهمند .  
وارد سالن غذا خوری شدم دیدم آیتاش  
نشسته

روی صندلی مخصوصم !

با حرص رو به آیتاش گفتم :

- بد نگذره یه وقت !

- ا ره خیلی خوش می گذره جات خالی .
- پاشو از صندلیم ببینم .
- پا نمی شم .
- میگم پاشو !
- میگم پا نمی شم !

برفین آیتکین داشتند به حرکت ما می  
خندیدن .

با حرص گفتم :

- پا نمی شی دیگه نه؟!!
- نوچ پا نمی شم بیا بشین بغلم .

منم از خدا خواسته نشستم بغلش تمام  
وزنم انداختم روش با اینکه هیچ وزنی  
نداشتم

اما آیتاش برای اینکه حرصم بده با غر  
غر گفت :

- اوه آبدیس چقدر سنگینی تو !

- حرف نزن !!

دیگه حرفی زده نشد وقتی غدامون تموم  
شد از روی آیتاش بلند شدم نشستم  
صندلی دیگه،  
با جدیت گفتم :

- بچه ها من تصمیم گرفتم به دنیای  
شما پیام

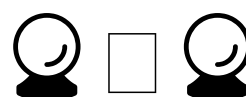
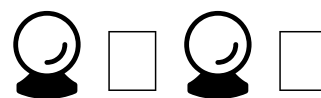
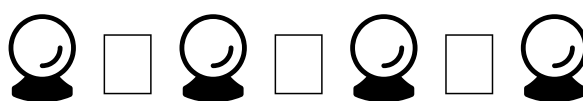
می خوام که همگی اونجا زندگی کنیم  
اگر موافقید بگید .

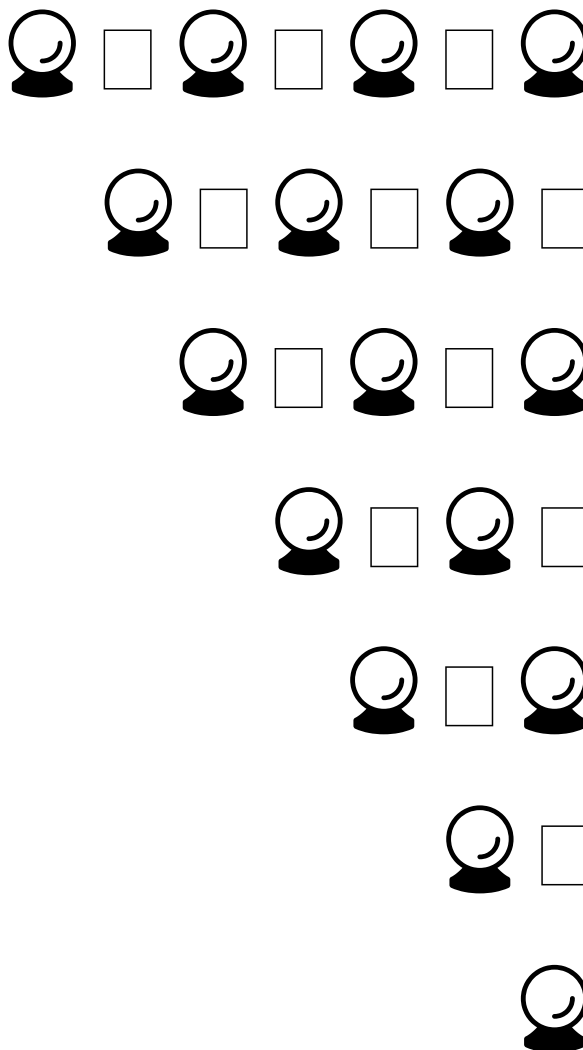
برفین گفت:

- من که حرفی ندارم اگر قراره همگی  
با هم باشیم عالیه .

آیتاش و آیتکین هم با خوشحالی گفتند :

- ما هم که مشکلی نداریم خیلیم  
خوشحالیم!





# پارت ۱۱۸

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم :

- خوبه پس فردا آماده شید تا حرکت کنیم .

برفین گفت :

- من الان با پدرم ارتباط برقرار کردم ، بهش گفتم

گفتن مشکلی نداره فقط این وسط مشکل مادرمه که بی تابی می کنه !

با ناراحتی بهش نگاهی کردم گفتم :

- می خوای نریم اصلا ؟
- نه نه بریم همگی موافقت کردن ، می  
تونیم بریم فقط کمی ناراحتن همین .
- باشه پس فردا حرکت می کنیم .

و بعد دست آیتاش گرفتم بلندش کردم  
روبه برفین و آیتکین گفتم :

- شب خوش بچه ها .

به سمت اتاق قدم برداشتیم رفتیم اتاق  
خودمون .



روی تخت دراز کشیدم گفتم :

- خیلی دوست دارم دنیای شما رو ببینم

.

- خوبه که دوست داری .

و بعد اومد پیشم بغلم کرد دراز کشید .

سرم رو روی سینهش گذاشتم آروم گفتم :

- شبت بخیر .

- شب تو ام بخیر .

و بعد به خواب پر از رویا فرو رفتم .

چشمام رو باز کردم دوباره پدر و مادرم  
رو دیدم !

سریع رفتم بغل مادرم و با خوشحالی  
گفتم :

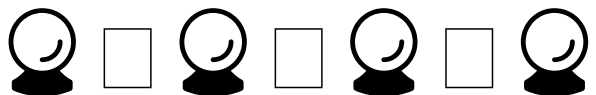
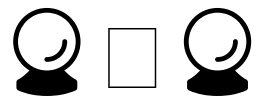
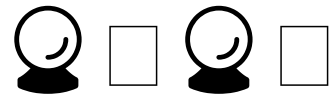
- مادر ، پدر خوشحالم که می بینمتون  
!

مادر گفت :

- من هم خوشحالم عزیزم .  
پدر هم حرفش رو تایید کرد .

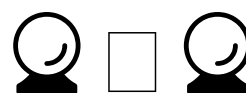
با تعجب گفتم :

- راستی من اینجا چیکار می کنم !



ک

ر



# پارت ۱۱۹

پدر گفت : ما وقت کمی داریم ابدیس  
فقط او مدیم بهت بگیم خوشحالیم از  
اینکه موفق شدی .

مطمئن باش ما همیشه حواسمون بهت  
هست و هیچ وقت فراموشت نمی کنیم .

و بعد بغلم کرد سرم رو بوسید .  
مادر هم گونه ام رو بوسید .

با ناراحتی گفتم:

- یعنی دیگه هیچ وقت توی خوابم نمی  
بینم

شما ها رو ؟

مادر با صدای آرامش بخشش گفت :

- نه عزیزکم دیگه ما رو نمی بینی ،  
اما ما تو رو می بینیم و مطمئن باش  
همیشه دوست خواهیم داشت .

و بعد تصویر داشت دور می شد با ناله  
داد زدم :

- نه پدر مادر لطفاً برگردید !

چشمم رو باز کردم دیدم آیتاش داره با  
نگرانی صدام می زنه :

- آبدیس هوف خداروشکر که بیدار  
شدی

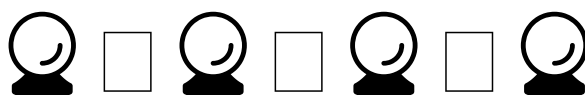
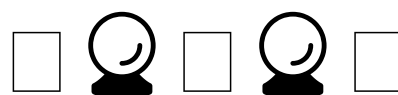
همش داشتی ناله می کردی !  
خواب بد دیدی ؟

- امم نه چیزی نبود . بهتره راه بیفتیم  
کم کم .

- باشه پس بریم صبحانه بخوریم .

باشه ای گفتم راه افتادیم سمت سالن غذا  
خوری .

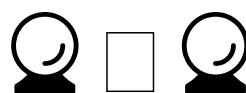
شاید دیگه هیچ وقت اینجا رو نبینم دلم  
برای اینجا خیلی تنگ میشه !





ک

ر



# پارت\_۱۲۰

وارد سالن غذا خوری شدیم صبح  
 بخیری به برفین و آیتکین گفتم و  
 مشغول خوردن صبحانه ام شدم .

وقتی صبحانه همگیمون تموم شد گفتم :

- بچه ها حاضرید حرکت کنیم ؟  
همگی با خنده گفتن:

- بله قربان .

و بعد همگی زدیم زیر خنده !

( چند ساعت بعد )

رسیدیم به دروازه جادویی . جایی که  
میشه باهاش همه جا رفت .

نگاهی به پشتم انداختم زیر لب گفتم :

- خیلی دلم براتون تنگ میشه شهر  
آتلانٹیس !

و بعد همگی پرت شدیم توی دروازه  
جادویی !

چشمم رو باز کردم دیدم آیتاش و برفین  
و آیتکین افتادن زمین .

رفتم هر سه نفرشون رو بیدار کردم و  
روبه آیتاش گفتم:

- کلبه ات کجاس؟

- یک ساعت دیگه می رسیم ، نزدیکه .  
آهانی گفتم و راه افتادیم.

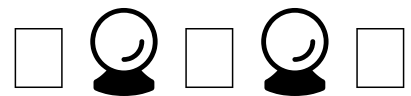
بعد یک ساعت رسیدیم کلبه آیتاش و  
آیتکین .

جای خیلی سر سبز و قشنگی بود .

دور از بقیه مردم شهر میشه اینجا  
زندگی کرد .

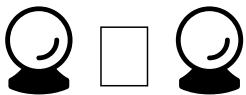
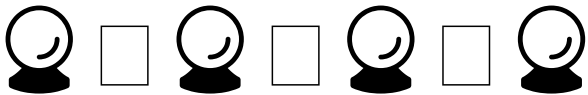
به برفین گفتم از طریق معجونش یه  
کلبه درست کنه برای خودش و آیتکین .

وقتی درستش کرد دیدم یه کلبه درست  
بغل کلبه ما درست کرده و خیلیم قشنگ  
شده .



ک

ر



#پارت\_121

وقتی به برفین گفتم آروم خندید گفت:

- خجالتم نده !
- چه خجالتی خوب راستش گفتم دیگه .
- اممم مرسی بابت تعریف .

و بعد دست آیتکین گرفت برد کلبه  
خودشون .

من موندم و آیتاش .  
دستش روبه سمتم گرفت با خنده گفت :

- ملکه من افتخار می دید بریم داخل  
کلبمون !

با خنده گفتم :

- چرا که نه سرباز بریم داخل .  
سریع از دستش فرار کردم چون می  
دونستم  
خوشش نمیاد بهش بگی سرباز !

داخل کلبه شدم و با چیزای قشنگی که  
دیدم  
همین طور هنگ وایسادم .



تا اینکه آیتاش با غر غر اومد داخل  
 وقتی دید  
 من چیزی نمی گم و هنگ کردم خندید  
 گفت:

- خوشت اومده؟
- خوشم اومده ! عالیه
- خوبه که دوستش داری . اینجا رو  
 خودم درستش کردم که وقتی نیمه  
 گمشدم رو پیدا
- کردم بیارمش اینجا و حالا آوردمش !
- وای آیتاش مرسی بابت همه چی .

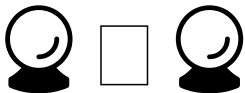
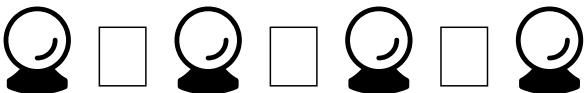
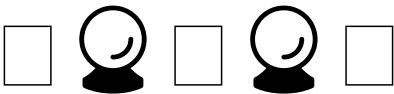
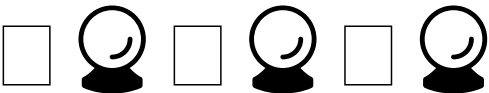
- خواهش می کنم عزیزم ، حالا بهتره  
بریم یکم  
استراحت کنیم چون من که خیلی خستم  
ام !  
- من هم خسته ام برسم بخوابیم .

و رفتیم داخل اتاق آیتاش ست اتاقش  
قشنگ  
بود یه رنگ خاصی بود که نمی شد  
توصیفش  
کرد!

رفتم روی تختش خودم رو پرت کردم !

ک

ر





## # پارت\_122

رفتم روی تختش خودم رو پرت کردم!

- آخیش چقدر نرمه تختت.

- او هوم خیلی خوبه .

- نمی خوای استراحت کنی؟

- چرا بزار لباسام رو در بیارم !

- عع آیتاش باز تو می خواای جلوی من  
لباس عوض کنی! خجالت بکش .

- عع چیه خوب ز نمی دیگه .

- کوفت چیه از بس پرویی !

و بعد روم رو کردم اون طرف .

حس کردم تخت بالا پایین شد ، آیتاش  
دستش رو روی کمرم حلقه کرد آروم  
در گوشم با لحن مظلومانه گفت :

- ببخشید .

لبخندی زدم گفتم :

- اشکالی نداره .
- خیلی مهربونی نانا .
- می دونم .
- خیلی هم پرویی !
- خودتی.
- ایش باشه بگیر بخواب با تو نباید کل  
کل کرد !
- و بعد با خنده و شوخی به خواب رفتیم .
- با صدای پرنده ها چشمام رو باز کردم .

خمیازه ای کشیدم نشستم رو تخت .

به آیتاش نگاهی انداختم ، تو خواب  
عمیقی بود !

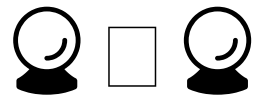
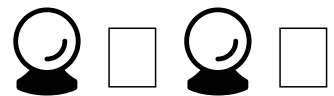
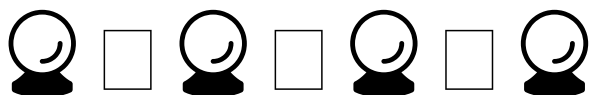
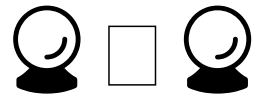
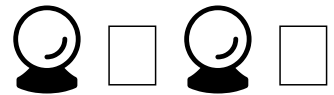
چطوره یکم اذیتش کنم !  
با یه تصمیم ناگهانی محکم نشستم روی  
شکمش !

( بیچاره آیتاش 😊☐ )



ک

ر





## # پارت\_123

با یه تصمیم ناگهانی محکم نشستم روی  
شکمش!  
دادش بلند شد :

- اییی ابدیس می کشمت !  
آخ شکم اییی !  
- کوفت قهر می کنما!  
- عع می زنی شکم قهر هم می کنی !

خوبه والا .

- همینی که هست حرف نزن !
- چشم حالا از رو شکمم بلند شو .
- نه دیگه یکم بشینم بعد بلند شدم .
- پوف از دست تو خیلی خوب بشین
- بعد سریع بلند شو ها !

با خوشحالی گفتم :

- چشم
- خخخ از دست تو .

دیدم چشماش رو بست و دوباره خوابید

.

منم کلافه رو شکمش این ور اون ور  
رفتم .

انقدر این ور اون ور رفتم رو شکمش  
که دوباره

چشماش رو باز کرد داد زد :

- آبدیس !

- هان؟

- چرا اذیت می کنی بزار بخوابم دیگه !

- نه نمی زارم .

- ای بابا چرا آخه؟

- چون نباید بخوابی الان .

با شیطننت نگاهم کرد گفت :

- باشه پس خودت خواستی !

و بعد من رو از شکمش بلند کرد  
انداخت روی

تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم!

شروع کردم به التماس کردن با خنده :

- آیتاش تو رو خدا ، غلط کردم .

آیتاش لطفاً !

- لطفاً نداریم ، می خواستی اذیتم نمی

کردی

اول صبحی !

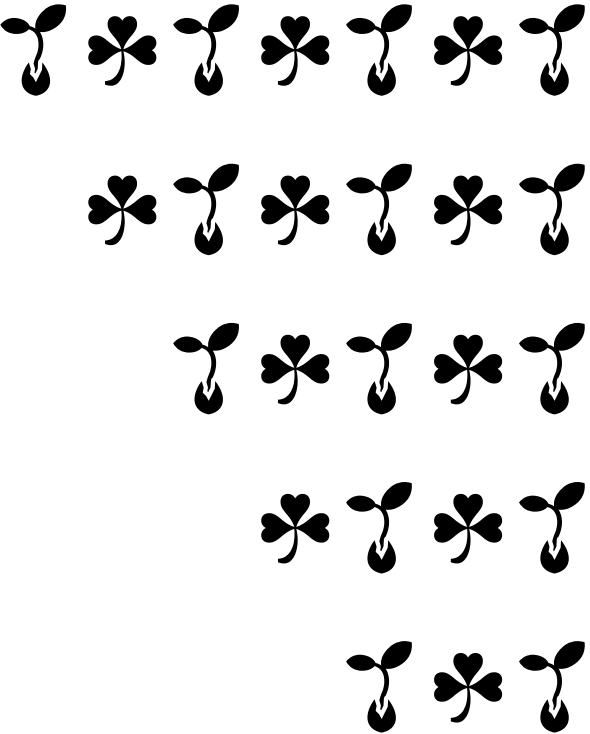
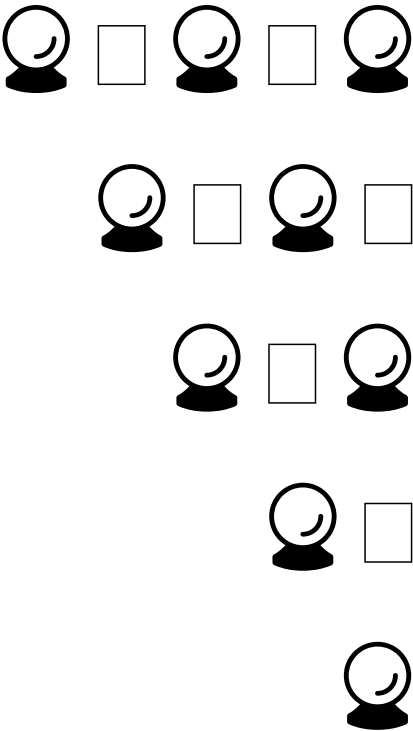
انقدر قلقلکم داد که داشتم از حال می  
رفتم !

تا دست برداشت .

هوف آخیش داشتم می مردما !

ک

ر





## # پارت\_124

همین طور دراز کشیده بودم که آیتاش  
گفت :

- می خوای بازم قلقلک بدم یا میری ؟  
- نه غلط کردم میرم !

و بعد سریع فرار کردم از اتاق اومدم  
بیرون .

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و رفتم  
تا اولین صبحانه مشترکمون رو آماده  
کنم .

( آیتاش )

وقتی بهش گفتم میری یا بازم قلقلکت  
بدم ،  
دیدم سریع جیم فنگ شد .



لبخندی زدم . تازه زندگی به رومون  
داشت لبخند می زد .

بلند شدم لباسم رو تنم کردم از اتاق  
بیرون رفتم .

دیدم بوی دمنوش خوشمزه ای میاد  
فهمیدم  
آبدیس درست کرده .

با سرحالی بهش گفتم :

- به به نازم چه کرده ، همه رو  
دیوونه کرده !

حتی منم دیوونه کردیا خانم !!

آروم خندید گفت :

- تو که از اول خودت دیوونه بودی  
جای شکی

نیست .

- بله بله دیوونه شما بودم .

- از دست تو بیا صبحانه مونو بخوریم .

- چشم بریم بخوریم .

و بعد نشستیم صبحانه مونو خوردیم .  
بهترین صبحانه دنیا بود !

( برفین )

بلند شدم و رفتم صبحانه درست کنم تا با  
آیتکین بخوریم .

درست کردم دیدم از پله ها پایین اومد  
گفت:

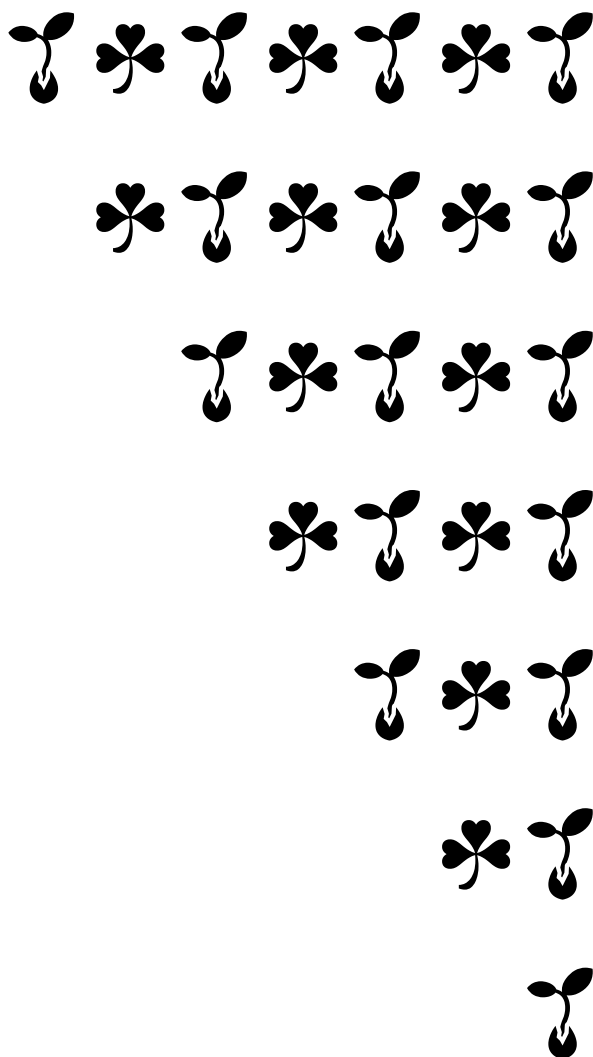
- صبح بخیر عزیزم .

- صبح تو ام بخیر بشین صبحانه مونو  
 بخوریم .  
 - چشم .



ک

ر



# پارت\_125

و بعد نشستیم و صبحانه مون رو  
خوردیم .

بهترین صبحانه عمرم بود که خوردم  
اونم با آیتکین .  
بعد از اینکه صبحانه مون تموم شد ،  
آیتکین  
گفت :

- برفین عزیزم من میرم یکم بخوابم  
خوابم میاد ، تو نمیای ؟

با خجالت گفتم :

- نه برو بخواب .

- عزیزم خجالت نداره . من و تو زن شوهریم

دیگه پس هیچ وقت ازم خجالت نکش باشه؟

- باشه چشم .

- بی بلا پس من میرم یکم بخوابم چند ساعت دیگه بیدارم کن بریم پیش آیتاش و ابدیس .

- باشه برو بخواب .

آیتکین که رفت ، من هم شروع کردم به تمیز

کردن خونه .

وقتی کارم تموم شد با رضایت لبخندی  
زدم .

ساعت نگاه کردم . اوه چند ساعت  
گذشته بود .

خوبه کمرم نشکست از این همه تمیز  
کاری !

یادم افتاد که آیتکین گفت بیدارش کنم .



ک

ر





## # پارت\_126

یادم افتاد که آیتکین گفت بیدارش کنم.

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقمون  
قدم برداشتم .

در رو آروم باز کردم و دیدم آیتکین  
همچنان خوابه و داره خروپف می کنه !

پوف این که هنوز خوابه . خوبه خودش  
گفت

بیدارش کنما !

رفتم سمتش شونه هاش رو تکون دادم و  
گفتم :

- آیتکین بلند شو دیگه !

- ها چپشده چیه ؟ کی به کیه !؟

آروم خندیدم به قیافه ژولیدش .

بعد چند دقیقه آیتکین به خودش او مد با  
غر غر گفت :

- اه چرا الان بیدارم کردی ؟!  
داشتم خواب قشنگ می دیدم .  
- عع خوب خودت گفتی بیدارم کن !  
- من غلط کردم !  
ای خدا به یکی زن خوب دادی به ما هم  
..

تا خواست بقیه جملش کامل کنه با  
اعصبانیت  
ساختگی گفتم :

- چیزی می خواستی بگی؟!!
- من نه ، من غلط بکنم !
- ایش دور از جونت .
- الهی من قربون زن مهربونم بشم.

با خنده گفتم:

- چیشد الان که داشتی غر می زدی  
این چه زنیه من دارم حالا شدم  
مهربون؟

اونم با خنده گفت :

- تو همیشه مهربونی گل من .  
با خجالت گفتم:

- خب بریم پایین دیگه .  
- بریم گل من .





# پارت 127

و با هم از پله ها پایین رفتیم روی مبل  
نرم راحتی نشستیم .

روبه آیتکین گفتم :

- میگم بریم پیش آیتاش و آبدیس ؟
- اره بریم ببینیم کمکی لازم داشتند ،  
کمکشون کنیم .
- باشه پس بریم .



در کلبه رو باز کردیم به سمت کلبه  
آبدیس و آیتاش رفتیم .

آیتکین می خواست سرش بنداز و پایین  
بره داخل محکم زدم توی کمرش که  
دادی زد :

- آخ برفین برای چی می زنی ؟!  
- برای اینکه یاد بگیری بدون اجازه  
وارد کلبه کس نشی !  
- خوب می تونستی بدون زدن هم بگی  
آخ !

و همین طور داشتیم با هم بحث می  
کردیم

که یه دفعه دربار شد ابدیس و آیتاش  
سریع اومدن بیرون !

( ابدیس )

نشسته روی مبل داشتیم تلویزیون نگاه  
می کردیم که شنیدم صدای داد آیتکین  
اومد !

به آیتاش هم گفتم اون هم گفت :

- اره شنیدم بیا بریم ببینیم چی شده؟!؟

و بعد سریع رفتیم و در باز کردم دیدم  
برفین و آیتکین هنگ کرده دارن به ما  
نگاه می کنند !

من و آیتاش هم هی داد زدیم :

- کی شما رو اذیت کرده بگید ببینم و  
م...م

برفین با صدای بلند حرفمون رو قطع  
کرد و گفت :

- هیچی نشده من زدم پشت کمر  
آیتکین

همین !!!

★ ○' - ★ ○' - ★ ○' -

○' - ★ ○' - ★ ○' -

★ ○' - ★ ○' -

○' - ★ ○' -

★ ○' -



# پارت 128

با صدای بلند از اعصابانیتم گفتم :

- خوب زود تر می گفتمی دیگه الکی  
نگران شدیم ! اه .

- خوب ببخشید دیگه ، شما که امون نمی  
دید!

- ایشش.

آیتاش با خنده گفت:

- بنظرم بهتره دعواتون رو تموم کنید  
تا بریم

یه جای عالی .

با هیجان گفتم :

- کجا ؟

- یجایی که ببینید عاشقش می شید .

- وایی چه خوب پس بریم دیگه .

- بریم بچه ها .

آیتکین دست برفین گرفت راه افتاد .

از اینکه آیتاش دستم رو نگرفت  
 ناراحت شدم به حالت قهر روم رو اون  
 ور کردم زودتر ازش  
 راه افتادم .

صدای پایی شنیدم . فهمیدم آیتاش !  
 قدم هام رو تند تر کردم که آیتاش یه  
 دفعه من  
 رو گرفت توی بغلش .

یه دستش رو زیر کمرم گرفت اون یکی  
 رو زیر پام و بلندم کرد .  
 هم زمان جیغ کشیدم گفتم :



- جیغ آیتاش بزارم زمین اصلا کی گفت  
 بغلم کنی بهت می گم بزارم زمین !  
 - نوچ متاسفم من تا اون جایی که می  
 خوای بریم بغلت می کنم تو هم حرفی  
 نمی زنی  
 فهمیدی ؟

اون قدر جدی گفت که دیگه ساکت شدم.

زیر لب هی غر می زدم و می گفتم :

- چقدر این آیتاش رو مخ اه !

- شنیدم چی گفتیا !

- ایش منم گفتم بشنوی .

مثل همیشه برفین و آیتکین داشتند به کل  
کل ما می خندیدن .

خوب خودمون هم خندمون گرفت .





♀□□♀□□♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀

♀♀□□♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□□□

♀♀□□□□

♀□□

## # پارت\_129

و بعد با صدای بلند خندیدیم .  
 اون قدر با هم کل کل کردیم و خندیدیم  
 که دیدم آیتاش و ایساد منم گذاشت روی  
 زمین .

با صدای برفین که جیغ می کشید  
 برگشتم به عقب همین جور مات موندم  
 !

باورم نمی شد اینجا چقدر قشنگ بود  
 مثل بهشت می مونه !

آیتاش در گوشم گفت :

- دوست داری اینجا رو ؟
- دوست دارم ؟ عاشقشم خیلی خوبه .
- خوبه که دوست داری .
- هر چهار نفرمون کنار هم وایسادیم .
- با لبخند آرامش بخشی گفتم :

- بچه ها امید وارم همیشه دنیا به  
رومون لبخند بزنه تا ما زندگی  
خوبی داشته باشیم !

و همیشه همگی در کنار هم زندگی  
میکنیم .

برفین گفت :

- آبدیس نمی دونی چقدر خوشحالم که  
دیگه

از همه چی خلاص شدیم .  
باورم نمی شه !

- منم باورم نمی شد !  
ولی باید باور کنیم که داریم خوشبخت  
می شیم! و همین طور موفق .

♀♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□□□

♀♀□□□□

♀□□

♀♀□□♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□♀□□□□

♀♀□□♀□□□□

♀♀□□□□

♀□□

# پارت\_130

آیتاش دستش رو دور کمرم حلقه کرد .  
آیتکین هم دستش رو روی کمر برفین  
حلقه کرد.

آیتاش چونس گذاشت روی شونم گفت :



- مطمئن باشید دیگه هیچ خطری  
وجود نداره !

ما چهار نفر همیشه با هم می مونیم و  
خوشبخت می شیم .

آیتکین گفت :

- اره مطمئن باشید که همه دردسر ها  
تموم شده و حالا می تونیم به خوبی  
خوشی زندگی کنیم .

رو به اون سه تا گفتم :

- بچه ها نظرتون چیه داد بزنین با هم  
بگیم،

ما همیشه خوشبخت می مونیم!

همگی موافقت کردن .  
با صدای بلند گفتیم :

- ما همیشه خوشبختیم برای همیشه !!

و بعدش همگی شروع کردیم خندیدن .

و من دختری که قرار بود یه شیطان  
بدجنس  
باشه ، اما دیگه اون دختر شیطان وجود  
نداره !

( راوی )

هر چهار نفر خوشحال بودند . برای  
همیشه .

آناستازیا وقتی فهمید آیتاش دوستش  
نداره ضربه بدی خورد و  
تصمیم گرفت با هلیوس ازدواج کنه!

و هلیوس بیچاره هم که عاشق آناستازیا  
بود،

بی چون چرا قبول کرد و با هم ازدواج  
کردند .

( من ادم خوبی هستم اما فرشته نیستم،  
گناه می کنم و شیطان نیستم، من فقط  
یک دختر بچه ی کوچک ام که در یک  
دنیای بزرگ برای یافتن کسی که  
دوستش بدارد تلاش می کند.)

( خیلی دوستون دارم ممنون از همه ی  
اونایی که کنارم بودن ازم حمایت می  
کردن ❤️ )